

یکی از ترفندهای سیطره گران در دو قرن اخیر، تحمیل جنگهای ناخواسته علیه انقلاب ملت ها بوده است. انقلاب اسلامی ایران نیز از این امر، مستثنی نگشت. ظاهراً خواب آنها، در این مورد هم آشفته شده بود.

هنوز ملت ایران، شادی و شمع پیروزی انقلاب را به پایان نرسانده بود که با آتش تهیه دشمن، در قالب کودتاها، خرمن سوزی ها، ترورها و ... مواجه گردید. اندکی بعد، دست سلطه گران از آستین صدام درآمد. جنگ شروع شد، اما پایانش را کسی نمی دانست. شهرهای ایران در تب و تاب آمادگی به سر می برد. دامغان هم در زمره آنها بود. پیش قراولان دفاع مقدس کوله بار خود را بستند. عشق را با خود به نقطه اتصال ملک و ملکوت رساندند. بعضی از آنها زودتر پاسخ یافتند و با پیکری مطهر به سرزمین خود بازگشتند. پیام را به گوش همگان رساندند که برخیزید! این وادی قربانی می طلبد.

حاج ابراهیم رجب بیکی یکی از آنها بود. او را ذاکر خامس آل عبا می گفتند. هنوز ترنم نوحه دسته جمعی او:

سقای حسین سید و سالار نیامد
علمدار نیامد... علمدار نیامد....

بر گوش جان ها، طنین انداز است.

سرباز رشید اسلام یحیی حیدری از پیشتازان دیگر این کاروان بود. نام او با «کردستان» همنا گردید. سهمی از خونفرش آن سرزمین هم را به خود اختصاص داد.

سنگر ساز بی سنگر احمد مصحفی از دیگر پیشقراولان و از سرگشتگان الهی بود. نامش بیش از هر چیز با مظلومیت و رنج گره خورده بود.

فصل اول

شهید یحیی حیدری

خدایا صد هزار بار تو را شکر که امانت، نعمت و هدیه ای گرانقدر را در چنین شب عزیز بر ما عطا نمودی. به ما لیاقت دادی تا بتوانیم امانتی که نزد ما نهادهی، به درستی به سر منزل مقصود برسانیم، با خدایا تو را به حرمت آن شب پرفیض اگر چنانچه قصوری در پرورش و نگهداری این امانت داشتیم، به حق خون مولایش و خون پاکش از ما در گذری...^۱

پدرش مرحوم مهدی حیدری از نیروهای با سابقه ارتش بود. از این را برای خانواده خویش کسب درآمد می کرد. مادر خانواده نیز زنی دلسوز و مهربان بود. علاقه خاصی به خاندان اهل بیت (ع) داشت. او فرزندش را از همان دوران کودکی با مهر و محبت اسلام پرورش داد.

یحیی همانند همسالان خود، دوران طفولیت را پشت سر گذاشت و آماده رفتن به مدرسه گردید.

من و یحیی از همان دوران کودکی، در یک محله با هم بزرگ شدیم. ما همیشه در کنار یکدیگر بودیم.

مادر بزرگ یحیی نیز با آنها زندگی میکرد. برای آموختن قرآن و نماز به مکتب خانه ملاصغری نزدیک خانه شان، می رفتیم. او در همان سن کم، خیلی زود نماز و قرآن را فرا گرفت.^۲

از همان برخورد اولیه معلوم می شد که یحیی از هوش و نبوغ، برخوردار است. جملات را به درستی بیان می کرد. قرآن و نماز را زیبا و صحیح تلاوت می نمود. در میان بچه هایی که برای یادگیری به مکتب خانه می رفتند، زبانزد بود. معلم، همواره به پدرم سفارش می کرد که به

^۱ مادر شهید

^۲ محمدرضا خوشنویسان

یحیی بیشتر توجه کند؛ چرا که او ینده خوبی دارد. مادرم نیز همین عقیده را داشت. یحیی پس از گذراندن این مرحله، راهی مدارس شهر شد.^۱

در دوران کودکی اش همواره دوست داشت، مخارج تحصیلش را با تلاش خودش تأمین سازد. در روزهای تعطیل، به ویژه تابستان روزنامه فروشی می کرد. با شاگردی در مغازه ها، پولی را به دست می آورد و پس انداز می نمود و در مواقع ضروری در اختیار پدرم قرار می داد.^۲

خیلی علاقه داشت در نیروی هوایی خدمت نماید؛ اما با گرفتن دیپلم ریاضی از آن منصرف شد؛ تا اینکه خدمت زیر پرچمش فرا رسید. ^۳ خود حرکت می کرد. در مقابل آنها سر تکریم فرود می آورد.^۴

در دوران کودکی و تحصیلش، یک یا دو دوست بیشتر نداشت. آنها با هم درس مس خواندند. در کارها و خرید منزل عصای دستم بود. او به این کارها علاقه زیادی داشت. شب ها موقعی که پدرش قرآن می خواند، می نشست و به آن گوش می داد. در دروسی که خواهر و یا یکی از بستگان، ضعیفتر بودند، کمک می کرد.^۵

در درس خواندن بسیار موفق بود. در کلاس درس از سایرین پیشی می گرفت. در تصمیم گیری هایش استوار بود. در مقابل سختی ها ایستادگی کرده و مجدانه می کوشید.

روزی پدرم برای تشویق او جایزه ای را تهیه نموده و به مدرسه برد. قرار شد جایزه در حضور دانش آموزان به یحیی داده شود. ناظم، بچه ها را در حیاط مدرسه حاضر نمود. اسم رضا حیدری به جای یحیی خوانده شد. رضا با خوشحالی رفت و جایزه را گرفت. وقتی یحیی به

^۱ رضا حیدری
^۲ ام البنین حیدری
^۳ ام البنین حیدری
^۴ محمدرضا خوشنویسان
^۵ مادر شهید

خانه آمد خیلی خوشحال بود و رضا بیشتر از او. پدر و مادرم تعجب کرده بودند. موضوع را سوال کردند. یحیی ماجرا را با خوشحالی تعریف کرد. او با گذشت و سخاوتش، درس بزرگی به همه ما داد. با این عمل خود، امیدوار بود که رضا بیشتر تشویق شده و درسش را بهتر بخواند.^۱

پدر یحیی در هیأت مسجد جامع نیز فعالیت می کرد. من و یحیی، در نظافت مسجد به ایشان کمک می کردیم. مهرهای شکسته را جمع و به خانه می اوریم. دوباره با همان ها مهر جدیدی می ساختیم و در ماه مبارک رمضان در بین صفوف نمازگزاران، کمک های خیرین به مسجد را جمع آوری می نمودیم.

یحیی مرا جزئی از خانواده اش می دانست. همواره دلش می خواست همه انسانها با هم خوب و یکرنگ باشند. هر چند گاه از صحبت های مادر بزرگش، استفاده می کردیم.

او پس از گذراندن دوران ابتدایی و راهنمایی، در دبیرستان کورش دامغان ثبت نام کرد. با تلاشی فراوان توانست، دیپلم ریاضی را اخذ نماید.

در کوران انقلاب، با آرمانهای امام راحل آشنا گردید. به همت دوستان هم محلی خود، به پخش اعلامیه و نصب آن اهتمام نمود. او شب ها نیز به همراه انقلابیون به پاسداری می پرداخت.^۲

با اوج گیری مبارزات علیه رژیم ستم شاهی، در تظاهرات شرکت می کردیم. یحیی، اغلب تصاویر گوناگون و عکس امام راحل و یا بلندگو را حمل می کرد. شب ها با یک چوبدستی، در سنگرهای نگهبانی تا صبح پایداری می دادیم. روزها در جلسات مخفی شهید سید حسن شاهچراغی حاضر می شدیم و با آرمانهای امام راحل آشنا می گردیدیم.^۳

^۱ ام البنین حیدری
^۲ محمدرضا خوشنویسان
^۳ حسن عالمی

برای کار به تهران رفته بودم. وظیفه نگهداری از پدر و مادر و خواهرم با یحیی بود. او با دقت و از خودگذشتگی مشکلات آنان را حل می نمود و عصای دست آنان بود.

با فرارسیدن خدمت زیر پرچم، به سربازی رفت. پس از چند ماه که جنگ نابرابر آغاز شد، یحیی به غرب کشور منتقل گردید.^۱

یحیی همیشه غمخوار خانواده بود. در همه مواقع به دیگران کمک می کرد. زمانیکه مادرم و یا پدرم بیمار می شدند، او تا صبح کنار بسترشان بیدار می ماند تا احتیاج آنان را برطرف سازد. آن روزها یحیی تمام کارهای مادرمان را از لباس شستن، غذا پختن و بقیه کارها را انجام می داد. حتی ظروف غذا را می شست. نمی گذاشت ما خواهران کوچکترش، احساس ناراحتی کنیم، به ما سفارش می کرد که به بهترین نحو از زحمات پدر و مادرمان سپاسگزاری کنیم و نگذاریم از ما ناراحت و دلخور باشند. او در همه حال احترام خاصی به بزرگترها، خصوصاً پدر و مادرمان قائل بود.^۲

از همان دوران کودکی، یحیی یار و یاورم بود. به عقیده و افکار او احترام می گذاشتم. سعی می کردم به او نزدیکتر شوم. شبانه روز، در کنار هم بودیم. علاقه خاصی به من و محمدرضا خوشنویسان داشت. در درسی که ضعیف بودم مرا کمک می کرد. از هوش و نکاوت بهره مند بود. در سوگ شهادت ائمه، لباس سیاه بر تن می کرد. در مجالس عزاداری شان سر از پا نمی شناخت. در اوج گیری انقلاب اعلامیه امام راحل را پخش می کرد. با فرا رسیدن خدمت زیر پرچم، از طریق هنگ ژاندارمری سمنان، اعزام شدیم. من به یگان مخابرات و مهندسی شیراز منتقل گردیده و خدمت نمودم.^۳

^۱ برادر شهید
^۲ خواهر شهید
^۳ منصور خدادادی

برادرش رضا در تهران کار می کرد. یحیی، با فرارسیدن خدمت نظام، به هنگ سمنان مراجعه نمود. از آنجا به مرکز آموزشی ارتش رفت. پس از گرفتن درجه گروهیان سومی، به لشکر ۶۴ ارومیه اعزام گردید.^۱

یحیی پس از پایان دوره آموزشی به خانه آمد. چند روزی را در مرخصی بود. او می گفت: اوضاع کردستان خیلی نامناسب و شلوغ است. این بار می خواهند سربازان را به کردستان اعزام کنند. خیلی دلم می خواهد با آنها باشم. اما برایم سخت است. پدر بیمارم از یک طرف و دوری شما از سوی دیگر؛ ولی مبارزه با ضد انقلاب هم لازم است. چه بهتر که من هم جزء مبارزین باشم و از حریم میهن دفاع نمایم. الان اسلام در خطر است. رو به من گفت:

محمدرضا جان! از تو خواهشی دارم. تو خوب می دانی که حال پدرم خوب نیست. رضا هم که نیست به او رسیدگی نماید. روزی یک بار از خانواده ام سرکشی کن. اگر برایت ممکن است، شب را هم بخواب و جای خالی مرا پر کن.

گفتم: تو تنها می خواهی به جبهه بروی؟ گفت: نه، منصور هم با من می آید.^۲

پس از چند ماه دوری از یحیی، من هم به منطقه جنگی اعزام شدم. یگان ما در خط مقدم مستقر شد. یحیی خیلی علاقه داشت با دوربین روسی - که متعلق به پدرش بود - عکسی یادگاری، از من و دوستانش بگیرد؛ ولی هرگز این امر اتفاق نیفتاد. قبلاً هم به عناوین مختلف موفق به گرفتن عکس نشده بود.^۳

جنگ به شدت اوج گرفته بود. یحیی از کردستان نامه ای فرستاده بود. نوشته بود: هوشیار باشید که ضد انقلاب در کمین است. به دوستان سفارش کن، گول ضد انقلاب را نخورند. آنها

^۱ مادر شهید

^۲ محمدرضا خوشنویسان

^۳ منصور خدادادی

گروه‌های منحرفی هستند که هر لحظه به شکلی ظاهر می‌شوند. از وضعیت کردستان نمی‌توانم
برایت بنویسم. محمدرضا جان! وقتی به مرخصی آمدم. برایت همه چیز را تعریف می‌کنم.
منصور در منطقه بدی است. او با ضد انقلاب درگیری رویارو دارد. جای ما خوب است.
نگران نباشید. به مادر منصور هم دلداری بدهید.^۱

یحیی هم مثل سایر سربازان، هر از چند گاهی به مرخصی می‌آمد و ماهی پانصد تومان
برای پدرم می‌آورد. آخرین بار که آمد چند روزی بیشتر در دامغان ماند. برای خانه، اجناس
بسیاری را خریداری کرد. به وضع پدرم که بیماری آسم داشت، رسیدگی نمود. او ساعت ۸ شب
بلیط قطار داشت. ولی به خاطر اینکه با همه خداحافظی کند، بلیط را عوض کرد. او قرار شد.
ساعت ۱۲ برود. یحیی به خانه اقوام رفت. با یکایک آنها خداحافظی کرد و حالیت طلبید. آن شب،
چندین بار جلو درب منزل رفت و آمد کرد. لحظه‌ای ایستاد و به خانه نگریست. به قلبش الهام
شده بود که دیگر باز نخواهد گشت.

او رفت. صبح به تهران رسید. سری به منزل خواهرش زد. اتفاقاً رضا هم آنجا بود. با آنها
نیز خداحافظی کرد و آنگاه به سوی ارومیه عزیمت کرد.^۲

هر وقت از مرخصی می‌آمدم، به خانه یحیی می‌رفتم خانواده را از سلامتی اش با خبر می
کردم. چهار روز قبل از شهادتش به مرخصی آمده بود. او از همه اقوام و دوستان حالیت طلبیده
و خداحافظی کرده بود.^۳

آخرین باری که به مرخصی آمدم، چند روز به شهادتش مانده بود. با همه خداحافظی کرد.
از من هم به خاطر زحماتم تشکر کرد. خداحافظی اش این بار فرق می‌کرد. ظاهراً می‌خندید ولی
در دل غمگین بود از این که نمی‌توانست در خدمت پدرش باشد ناراحت بود. پدر به سختی بیمار

^۱ محمدرضا خوشنویسان

^۲ خواهر شهید

^۳ منصور خدادادی

بود. آسم لحظه ای راحتش نمی گذاشت. هنگام خروج از منزل، در آستانه درب ایستاد. همه جا را ورنانداز کرد و پس از چند بار خداحافظی، رفت.^۱

۱۴ ماه از خدمت مقدس سربازی مان می گذشت. یحیی تازه از مرخصی به منطقه برگشته بود. مسئولیت واحد تدارکات، به همراه تنی چند از هم‌زمان، به آنان محول شده بود. آنها آنزوقه و تجهیزات به سایر رزمندگان می رساندند. کومه و اشرا، منطقه را در اختیار داشتند. با دلاوریهای رزمندگان، ضربات سختی را متحمل شدند. نقاط اشغالی آزاد شد. رفت و آمد در منطقه به حال اولیه اش بازگشت.

سه روز گذشت. در تاریخ ۵۹/۷/۳، ماشین تدارکات آماده رفتن به نقاط آزاد شده گردید. رمز مورد نظر، با بی سیم به پایگاهها اعلام شد. بی سیم مکرر پیامها را دریافت می کرد. حرکات دشمن نیز لحظه به لحظه گزارش می شد. ماشین تدارکات چند پایگاه را پشت سر گذاشت. بی سیم هم تأیید می کرد. ماشین تدارکات، از روی پلی که منطقه و تپه های اطراف را به هم متصل می ساخت، عبور نمود. قبل از برخورد با مین، بچه ها فوراً خود را به بیرونپرت می کنند. در همین حال، با رگبار نیروهای کومه مواجه می شوند.

بالاخره، ستاره درخشان شهادتش، در پیرانشهر به زمین می نشیند.^۲

در پادگان ارومیه بودیم. یکی از دوستان گفت: تعدادی از بچه ها در کمین دشمن شهید شده اند. به زودی آنها را با هلی کوپتر به اینجا منتقل می کنند. نام یحیی حیدری هم جزو اسامی می باشد. گفتم: حسن چه می گویی! ناباورانه خودم را به محل تخلیه شهدا رساندم. اما موفق به دیدن شهدا نشدم؛ با آمبولانس پیکرها را به سردخانه منتقل کردند. فوراً خود را به محل رساندم. شلوغ بود. مسئولین سردخانه نمی گذاشتند کسی داخل شود. با اصرار به داخل سردخانه رفتم. کار تخلیه شهدا پایان یافته بود. شهیدان با چهره ای گلگون، چه زیبا آرمیده بودند.

^۱ مادر شهید

^۲ یکی از دوستان شهید

کشوی پنجم را باز کردم. قامتم فرو ریخت. باور نداشتم یحیی باشد.

باران اشک و حسرت فرو بارید. خدایا! یحیی رفت و ما جا ماندیم... به دامغان تلفن زدم و

شهادت یحیی را به عمویم گفتم.^۱

از سر کار، تازه به طرف خانه برگشته بودم. دلم حال و هوای دیگری داشت. پاهایم بی

رمق شده بودند. نمی توانستم به خوبی حرکت کنم. وقتی به درب خانه رسیدم، مادرم و مادر

منصور، گریان ایستاده بودند. دلم فرو ریخت. بی اختیار گفتم منصور شهید شده؟ آنها همچنان

گریه می کردند. ضد انقلاب را نفرین می نمودند. مادرم گفت: برو خانه دایی حیدری به آنها

تسلیت بگو! از پا افتادم. گریه ام گرفت، مقداری نشستم. سوال کردم: کی گفته که او شهید شده؟

مادر منصور گفت: منصور به عمویش تلفن زده و خبر داده است. تلگراف ارتش هم شهادت یحیی

را تأیید کرده است.

به مادرم گفتم: تا رسیدن جنازه یحیی مراسم را در منزلمان بگیرید تا پدر بیمارش دیرتر

با خبر شود. به خانه یحیی رفتم. به بهانه اینکه امشب رادیو، داستان شب دارد و رادیوی ما هم

خراب است، رادیو را از پدر یحیی گرفتم. آنتن پشت بام را هم خراب کردم، تا تلویزیون تصویری

را نشان ندهد. آن موقع از سوی رادیو و تلویزیون اسامی شهدا را اعلام می کردند.

به خانه بازگشتم. یکی از بچه ها را جلوی درب خانه گماردم، تا کسی به خانه آنها نرود.

در آن شب حمله ای را از حسینیه خوریا آورده و مهیا نمودیم. خویشاوندان یکی یکی می آمدند.

فغان بود و سرشک غم. آن شب، شب سختی بود.

کارها را هماهنگ کردم. سه تن از اقوام برای تحویل جنازه یحیی به کردستان رفتند. تا آن

زمان، بنیاد شهید فعالیت رسمی نداشت. در هماهنگی با ما، کلیه اقدامات از سوی سپاه انجام

گرفت.^۱

^۱ منصور خدادادی

در گاراژ میدان شوش مشغول کار بودم. یکی از رانندگان روزنامه ای را آورد و به من داد و گفت: انگار کار جنگ بالا گرفته! نگاه کن کردستان چه خبر است؟ ناخودآگاه به دنبال گمشده ای می گشتم. در بین اسامی شهدا، چشمم به نام یحیی حیدری افتاد. سراسیمه خود را به ترمینال جنوب رساندم تا به دامغان بروم.^۲

کارهای مقدماتی به پایان رسیده بود. عکس یحیی را چاپ کرده، در شهر پخش نمودیم. افرادی که برای تحویل جنازه به کردستان رفته بودند، نتوانستند به موقع برسند. پیکرهای مطهر، با هواپیما به تهران منتقل شده بود. هنوز خبر شهادت یحیی را به پدر و مادرش نداده بودیم. حجله ی شهید را درب منزلشان گذاریم. خواهر شهید تازه از تهران رسیده بود. او در کوچه حجله را دید. با فریاد بلند، بر سر و سینه اش زد. از صدای او مادر شهید، به بیرون خانه دوید. تا حجله یحیی به چشمش خورد، بی هوش بر زمین افتاد.^۳

عکس هاس شهید با اعلامیه اش [هر بیننده ای را به سوی خود جلب می کرد. برای اولین بار بود که شهید جنگ را آورده بودند. آن روز شهر دامغان یکپارچه تعطیل بود. همانند روز یازدهم محرم، مردم در دستجات و گروههای متعددف همراه با پلاکارد، عکس های امام و مرحوم طالقانی، به سوی مسجد تاریخانه، در حرکت بودند.

چند روزی از ماه مهر ۱۳۵۹ می گذشت. سیل خروشان جمعیت، به سمت خیابان منوچهری (شهید مطهری) در حرکت بود. چند اتوبوس حامل سربازان و درجه داران ارتشی، از پادگان ۰۲ شاهرود به همراه گروه موزیک وارد خیابان شده بودند. شاید مردم دامغان، برای اولین بار بود که واژه شهادت را عملاً از نزدیک لمس می کردند.

^۱ محمدرضا خوش نویسان

^۲ رضا برادر شهید

^۳ محمدرضا خوش نویسان

اشکها بی اختیار از گونه ها سرازیر بود. دلها عاشقانه به یاد فداکاری حضرت علی اکبر (ع)، به دنبال پیکر مطهر شهیدی که برای دفاع از کیان اسلامی، به درجه رفیع شهادت نائل شده بود، پر می کشید. پیکر شهید از کوچهف وارد صحن مسجد گردید. با ادای احترام، اجرای موزیک و مارش عزا، مراسم از مسجد تاریخانه به سوی فردوس رضا آغاز شد. آنروز همه می گریستند. انگار همه جگر گوشه شان را از دست داده بودند.

پس از اقامه نماز، چهره اش در نقاب خاک آشیانه کرد و در جوار حق آرمید.^۱

^۱ حسن جلالی

فصل دوم

شهید حاج ابراهیم رجب بیکی

در اول تیر ماه ۱۳۳۷ هجری شمسی در کوچه یآوری محله ی معصوم زاده، دیده به جهان شد. از همان دوران کودکی، انس و الفتی خاص به خاندان عصمت و طهارت (ع) داشت. به آنها ارادت خالصانه می ورزید. او فرزند اول خانواده مان بود.

از آنجایی که علاقه خاصی به پیامبران و ائمه (ع) داشتیم، نام ابراهیم را برایش انتخاب کردیم.^۱

استاد حاج غلامحسین رجب بیکی، فرزند مرحوم استاد علی اکبر رنگرز، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی متولد شد. وی از همان دوران کودکی، در کنار پدر بزرگوارشان برای کسب درآمد، کمر همت بست. استعداد فوق العاده ای داشت. مسائل را خوب درک می کرد. به شاگردی، نزد استادان ماهر و زبر دست آهنگر و درودگر رفت. پس از فراگیری فنون، به کار و کسب مشغول شد. پس از چند سال، با تلاش خویش توانست مغازه ای دایر نموده و خانواده خویش را تشکیل دهد.

شهید رجب بیکی در خانواده متدین، زحمتکش و در سایه مادری مهربان و دلسوخته در مکتب زینب (س)، پرورش یافت. از عنایت خداوندی این که، پدر استاد علی اکبر مغازه های خود را در بازار، وقف روضه خوانی ائمه می نماید، تا ارتباط این خانواده با اهل بیت (ع)، تا قیامت متصل باشد.

با تولید ابراهیم خیر و برکت، به خانه ما سرانیز شد. ایزد یکتا را شکر می گوئیم که بر ما متن نهاد و فرزندی شایسته و امانتی پر بها عنایت فرمود.

ابراهیم دوران طفولیت خویش را به خوبی سپری نمود. از همان دوران، انس و الفتی خاص با قرآن برقرار کرد. در مجالس ائمه به ویژه مراسم سالار شهیدان، حضوری فعال داشت.^۲

^۱ پدر شهید
^۲ مادر شهید

با خود همیشه مراثنی ائمه را تمرین می کرد. در انتخاب دوست خیلی دقت نظر می نمود و مرتب و منظم در مدرسه حاضر می شد.^۱

با لباسی مرتب و تمیز در مدرسه و کلاس درس حاضر می شد. هر روز در مراسم صبحگاه مدرسه با صوت زیبا، کلام حق را تلاوت می نمود. من این وظیفه را تا آخر سال تحصیلی به عهده اش گذاشته بودم.^۲

ابراهیم در کلاس درس فردی منظم و مرتب بود. از هوش خوبی برخوردار بود. مهربان و صمیمی بود. همواره ذکر «لا حول و لا قوه الا بالله العظیم» را بر لب داشت.^۳

در مدرسه فردی مرتب بود. کت و شلوار راه راه و تمیز و اتو کشیده ای، به تن می کرد. علاقه به ورزش والیبال داشت. درسش را با جدیت می خواند. تا سال سوم نظام قدیم را در دبیرستان کوروش شهید منتظری فعلی و در رشته ریاضی تحصیل کرد.^۴

روزی تصمیم گرفت برای تحصیل به مشهد برود. ابتدا مانعش شدیم. گفتیم: لا اقل در دامغان ادامه تحصیل بده؛ قبول نکرد. گفتیم: پس به شاهرود یا سمنان برو که به دامغان نزدیکتر است؛ ولی باز هم قبول نکرد. بالاخره به مشهد رفت و در مدرسه شبانه روزی خسروی ثبت نام کرد. روزها را کار می کرد و شبها به تحصیل می پرداخت.^۵ نهضت پر شور و انقلابی امام راحل در حال اوج گیری بود و مشهد نیز آستان حوادث. ابراهیم با ورود به مشهد نهضت پر شور امام را دریافت و به جمع مبارزین پیوست.

برای امرار معاش، روزها را در مغازه دروگران کار می کرد. شب ها در دبیرستان به فراگیری دروس می پرداخت. شب های جمعه دعای کمیل می خواند. هر وقت که اجازه پابوسی

^۱ پدر شهید

^۲ مدیر مدرسه شهید- آقای پاکنشان

^۳ رضا طاهری

^۴ حاج حسین کشاورزبان

^۵ پدر شهید

حرم مطهر ثامن الحجج (ع) را از آقا می گرفت، در حرم، از صوت دلنشین خویش مدد می جست. با اخلاص، دعا و زیارت نامه حضرت را می خواند. جماعت تشنه معرفت و ارادتمند به غریب خراسان هم با او هم نوا می شدند و زیر لب ذکر را زمزمه می کردند و توسل می جستند. گاهی برای خواندن زیارت نامه، عده ای از زوار حرم به شهید پول می دادند، اما او قبول نمی کرد و می گفت: برای سلامتی آقا - امام راحل - دعا کنید. من زیارت نامه را برای رضای خدا می خوانم.^۱

با اوج گیری جریانات انقلاب اسلامی در سراسر کشور، ابراهیم موفق به اخذ دیپلم ریاضی از دبیرستان خسروی شد. او به شهر خود بازگشت. خود را آماده رفتن به خدمت سربازی کرد. اما در کمیسیون پزشکی، معاف شد.

در سایه لطف خداوندی، به مکه معظمه مشرف شدم. منزلمان را تازه ساخته بودم. درب های آن نیمه کاره رها شده بودند. در مدتی که در این سفر نورانی بودم، ابراهیم برای ساخت درب های ساختمان اقدام کرد. او با استفاده از گویی که آموخته بود، نمونه درب مشبکی ۴۵ ردیفی مسجد گوهرشاد مشهد را ساخت و قبل از بازگشتمان آنها را آماده نصب نمود.^۲

پدر مرحوممان خادم مسجد جامع بود. من هم می رفتم. در نماز جماعت، همیشه ابراهیم را می دیدم. او در مسجد مکبر می شد. گاهی قران و دعا، به ویژه در ماه رمضان می خواند. هرگاه برای مؤذن کاری پیش می آمد، با صوت دلنشین، ندای اذان را بر زبان جاری و دلها را بیدار می ساخت.^۳

در آن سالهای سخت، کمتر دانش آموزانی می توانستند به مدارج بالاتر برسند و یا دیپلم بگیرند؛ زیرا که درآمد خانواده ها آنقدر بالا نبود تا بتوانند مخارج تحصیل فرزندشان را تأمین

^۱ رضایی

^۲ پدر شهید

^۳ عباس بصیری از دوستان شهید

نمایند. بندرت عده ای موفق به ادامه تحصیل می شدند. از آنجایی که پدر شهید از مشتریان خوش حساب بانک بود، آشنا بودیم و رفت و آمدی با هم داشتیم، از وضع فرزندش نیز بی اطلاع نبودم. از این رو به پدرشان گفتم حال که ابراهیم دیپلمش را گرفته است و مانع خدمتی هم ندارد، تقاضایی بنویسید تا به استخدام بانک درآید. پس از چند روز پدر شهید آمد و گفت: من موضوع را با پسر در میان گذاشتم. او گفت: کار دولتی به درد من نمی خورد؛ باید در خدمت مستضعفان و درماندگان بود.^۱

۱۷ دی عده ای از سرسپردگان رژیم - که تعداد آنها به ۶۰ نفر می رسید- به همراه رقاصه ها و مطربان زن در خیابان ها به راه افتاده و شعارهایی به نفع شاه و خاندان پهلوی، سر داده بودند.

عده ای از جوانان، با اجازه روحانیت به داخل این حرکت نفوذ کرده بودند تا اطلاعاتی کسب نمایند. هدف سرسپردگان این بود که روحیه ی مردم انقلابی را تخریب کرده و به حزب الله حمله نمایند. ابراهیم با شجاعت وارد این حرکت شد و فریاد برآورد: چاپید شاه چاپید شاه. پس از آن به مسجد آمد و طی گزارشی گفت: آنها ۶۰ نفر از موافقان رژیم پهلویند و گوسفندانی که...^۲ در دامغان به علت جو خفقان، حرکت های انقلابی به طور مخفی صورت می گرفت. جوانان در جلساتی که شهید شاهچراغی داشت، شرکت می کردند. کم کم جریانات از حالت مخفی به حرکت علنی تبدیل می شد.

اطلاعیه ها و نوارهای امام در بین مردم توزیع می گردید. عمال رژیم منحوس پهلوی و سرسپردگان آن، سایه به سایه به دنبال انقلابیون بودند تا آنان را دستگیر نمایند و یا اجتماع و مرکز حرکت را به هم بریزید. آن روزها جو شهر بسیار متشنج و آشفته بود. دولت هر لحظه سر

^۱ آفتی رضایی بازنشسته بانک ملی.

^۲ حاج حسین مدیحی

سپرده ای جدید را به روی کار می آورد. ابراهیم پس از مراجعت از مشهد، به صف انقلابیون پیوست.

روز هفتم محرم، طبق سنتی دیرین که در تکیه امامزاده «علی ولی» مراسم طوق انجام می گردد، ما نیز حضور داشتیم. در برگشت از مراسم به مغازه آمدیم. همزمان، مأموران شهربانی هم رسیدند. مرا به همراه ابراهیم به شهربانی بردند. یکی از مأموران، قبل از ورودمان به شهربانی، فحاشی کرد. او کلمات رکیکی را به کار برد. وقتی که ما داخل شدیم، رئیس شهربانی رو به من گفت: آقای رجب بیکی! شکا کاسب کار معتمدی هستید، بهتر است به دنبال رزق و روزی خودتان بروید. شما را چه به این مسائل.

گفتم: چه شده؟

گفت: گزارش کرده اند که پسر شما فعالیت انقلابی دارد و برای اخلال گران چوبدستی تراشیده و تحویل داده است.

گفتم: او در مغازه کار می کند. گزارش اشتباه است.

در خلال گفتگوریا، یکی از سرسپردگان خائن، به داخل اتاق آمد و با زدن سیلی به

صورت ابراهیم، او را بیرون برده و مورد ضرب و شتم قرار داد... ۱

ابراهیم در سال ۱۳۵۸ در کمیته کشاورزی جهاد سازندگی مشغول فعالیت شد. در همان ایام، با تلاشی خستگی ناپذیر، مقدمات سفر حج بسیاری از زائران خانه خدا را مهیا می کرد. در این سفر نورانی در کسوت خدمه انجام وظیفه نمود. در آن زمان عربستان از امکانات رفاهی کافی برخوردار نبود و زیارت به سختی انجام می گردید.

^۱ پدر شهید

بیشترین زحمات در کاروانهای حجاج را، خدمه متحمل می شدند. در آن سال هوا بسیار گرم بود. حاج ابراهیم مجدانه می کوشید تا کمبود امکانات را مرتفع نماید. گاهی برای آنکه تشنگان را با آب سرد پذیرایی نماید، یک قالب یخ را در لنگی می پیچید و بر دوش خود حمل می کرد. او مسافت زیادی را از محل فروش تا محل استقرار کاروان طی می نمود تا لبان تشنه ما در آن گرما سیراب شود.^۱

اخلاص و تقوایش ستودنی بود. از جان و دل برای ما زحمت می کشید. نماز جمعه تازه در سراسر کشور اقامه می شد. او برای اینکه این لحظات ثبت شود، در میان کاروان آمد و گفت: بیاید مقداری از ارز ریالی را جهت خرید یک دوربین فیلم برداری اختصاص دهید. این هم ارز من...^۲

موقعی که همه حجاج از سفر برگشتند، حاج ابراهیم هم در میان آنان بود. برای او گوسفندی را قربانی کردیم. اما او از آستانه درب منزل وارد نشد. دوباره به حسینیه ابوالفضل (ع) برگشت تا همه حاجی را که از روستاها بودند، به سلامت به منزلشان برساند.^۳

پس از بازگشت حاج ابراهیم از مکه، عمه اش یک سماور به عنوان کادو برایش آورده بود. ابراهیم ظهر از جهاد سازندگی برگشت. سفره پهن بود. او با دیدن سماور سخت برآشفته و گفت: زود این سماور را به صاحبش بازگردانید. آن روز ناهار نخورد و گفت: باید این رسم کادو را در میان فامیل از بین ببرم.^۴

ابراهیم با ورودش به جهاد، شبانه روز برای سازندگی و آبادانی کوشید. شبها دیر به خانه می آمد. او معمولاً در سفر بود، تا قطعات لازم برای راه اندازی چاههای آب را فراهم سازد.

^۱ مرحومه خورشید شانی.

^۲ یکی از حجاج کاروان اعزامی

^۳ پدر شهید

^۴ مادر شهید

برای شکستن نرخ، میدان تره بار را، در زمین پشت میدان امام، با همفکری مسئول آن راه اندازی کرد و اجناس ارزان و فراوانی را از شهرهای شمال و تهران وارد نمود.^۱

ابراهیم سخت فعالیت می کرد. او با هماهنگی نیروهای مردمی، به یاری کشاورزان می شتافت. محصولات را جمع اوری می کرد. آن موقع به هر نفر از نیروهای جهاد، ۵۰ تومان داده می شد. که او همان مبلغ را هم به مستضعفین روستا می داد.^۲

با آغاز جنگ تحمیلی، به همراه تنی چند از جهادگران مخلص، به صفوف رزمندگان اسلام در جبهه های جنگ پیوست. او مسئولیت غذایی و دارویی یک گروه از رزمندگان در بدو ورود به پادگان حمیدیه را به عهده داشت.

از طریق راه آهن و کاروانهای رزمی که از دامغان عبور می کردند، انذوقه و توشه راه تا مقصد بعد آنها را مهیا و کاروانها را بدرقه می نمود. از آن زمان مدتی گذشت، یک شب به خانه آمد و گفت: به حول و قوه الهی فردا عازم جبهه هستم. تا حدودی مقاومت کردم، گفت: بابا! الان آنجا (جبهه) به من نیاز بیشتری است.^۳

وقتی به جبهه جنوب اعزام شدیم، هنوز تشکیلات منسجمی نداشتیم. نیروهای اعزامی، به اهواز و پادگان حمیدیه وارد می شدند. پادگان حمیدیه، با دلاوریهای بچه های سپاه و بسیج مردمی آزاد شده بود. به اتفاق شهید رجب بیکی از اهواز به آنجا رفتیم. برادران ارتشی و سپاهس در آنجا مستقر بودند. با پشتیبانی آنها قرار شد، مستقل عمل نماییم. از این رو با همفکری شهید و بچه ها، ستاد امور نقلیه را تشکیل دادیم.^۴

پس از آنکه به پادگان حمیدیه رفتیم، در کنار برادران ارتشی مشغول فعالیت شدیم. شب ها با یک تیم ۲۰ نفری به مواضع دشمن، شبیخون می زدیم. ضرباتی را وارد می ساختیم. در آن

^۱ پدر شهید

^۲ مهدی ناظمی

^۳ پدر شهید

^۴ خیری از همزمان شهید

موقع شهید رجب بیکی و برادر بغیری از مسئولین پادگان بودند. طرح ستاد جهاد سازندگی را ریختند تا برادران سپاهی و ارتشی را پشتیبانی نماییم.

شهیدف در اوقات شرعی با صوت دلنشین، اذان می گفت. برای معنویت بخشیدن به دل‌های زنگار گرفته، بچه‌ها و برادران سرباز ارتشی را شبهای جمعه در مسجد جمع می کرد و به نوحه سرایی می پرداخت. او برای همدردی و همیاری با برادران و خواهران جنگ زده، بیشتر اوقات را روزه می گرفت و غذای خود را بین کودکان منطقه تقسیم می نمود.^۱

از آنجایی که حاج ابراهیم از همان دوران کودکی علاقه خاصی به خدمت در مجالس ائمه هدی، به ویژه سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) داشت، هر ساله در حسینیه معصوم زاده و خوریا (موسی بن جعفر) به نوحه خوانی می پرداخت.

با فرا رسیدن ایام محرم، در فکر بودم که بعد از عاشورای حسینی، از حضور حاج ابراهیم برای برگزاری روضه خوانی در منزل، بهره مند شوم. یکبار که از منطقه جنگی جنوب، تماس گرفت به او گفتم: اگر ممکن است از وجود تو استفاده کنیم. گفت: پدر جان! اینجا حضور من ضروری تر است. آمد و رفت من شش روز وقت می گیرد. ضمن این که یکی از برادران (بغیری)، برای حسابرسی جهاد، چند روزی به دامغان می آید. مسئولیت کارها در غیاب ایشان به عهده من است. لطف کرده کتابهای نوحه را هم بفرستید.^۲

در ستاد، مسئولیت روابط عمومی و تدارکات را بر عهده داشت. نیروهای عراقی در پیشروی هایشان از روستاهای اطراف به سوسنگرد رسیده بودند. شهید حاج ابراهیم به اتفاق یکی از برادران، عازم روستای بین النهر در حوالی شهر سوسنگرد شد، که در همان منطقه در محاصره تانکهای عراقی قرار گرفت.^۳

^۱ سیری از هم‌زمان شهید

^۲ پدر شهید

^۳ سید عباس شاهچراغی از جهادگران هم‌زمان شهید

خبر رسید که نیروهای عراقی با تیپ زرهی، با سرعت به طرف شهر سوسنگرد، در حال پیشروی هستند. با حاج ابراهیم سوار لندلور شدیم و به طرف روستای بین النهر رفتیم. نیروهای عراقی زیاد بودند. آنها از هر طرف به پیشرویشان ادامه می دادند. روستاییان منطقه به سوی مناطق عقب، در حرکت بودند. در روستای جلالیه بخش سوسنگرد، به محاصره تانکهای رژیم بعثی درآمدیم.^۱

گلوله های مرگبار نیروهای عراقی، همچون باران بر سر روستای ما می ریخت و همه چیز رانهدم می ساخت. زنان و بچه ها و اهالی را، به سرعت از روستا خارج کردیم. تعدادی از ما، برای جمع آوری وسایل ماندیم. صدای زنجیر چرخهای تانکهای عراقی از دور به وضوح شنیده می شد. عصر ششم محرم بود.^۲

چند بار به منطقه زنگ زدم تا با حاج ابراهیم صحبت کنم، گفتند: اینجا نیست. به مأموریت دفته است. بار دیگر تماس گرفتم. این بار گفتند: به نماز جمعه رفته است.^۳

قبل از ظهر بود، لندلور از سوی دو راهی روستای بین النهر به طرف روستای ما می آمد. در این موقع گلوله تانکها پشت سر هم به سوی روستا شلیک می شد. یکی از آنها به ماشین اصابت کرد و از حرکت بازماند.^۴

هنگام غروب آفتاب، پس از اینکه آتش سلاح عراقیها خاموش شد، به طرف ماشین لندلور رفتیم که به تیر برق چسبیده بود. به اتفاق عبدالله تقی زاده و حسین احمدی، بدن نیمه سوخته شهید را از لندلور بیرون آوردیم. آنها به کنار قبر سید عبید بردیم و بر پیکر مطهرش به هنگام نماز مغرب، نماز میت به جا آورده و در کنار سید دفن نمودیم.^۵

^۱ یکی از همزمان شهید

^۲ حاجی سیر خضر فاطمی نژاد از ساکنین روستای جلالیه سوسنگرد.

^۳ پدر شهید

^۴ عبد تقی زاده یکی دیگر از ساکنان روستای جلالیه

^۵ حاج سید خضر فاطمی نژاد

آخرین باری که تماس گرفتم، با خواهش خواستم از وضعیت ابراهیم جویا شوم، گفتم: هر موضوعی که اتفاق افتاده است بگویید. الان چند روز است که هر دفعه یک چیز را می گویند. آخر نماز جمعه، چند روز برگزار می شود. مسئول آنجا گفت که ابراهیم زخمی شده و به زودی به تهران منتقل می شود. شب نهم محرم بود. از هیئت عزاداران حسینی ی معصوم زاده به طرف حسینیہ دباغان می آمدیم. نوحه خوان تکیه، کنارم ایستاده بود. به او گفتم: ای کاش ابراهیم بود و برای سالار شهیدان مرثیه خوانی می کرد. گفت: نوحه عزاداریش را که در تکیه حضرت ابوالفضل (ع) اجرا کرده، با خود دارم. با هم به حسینیہ حضرت ابوالفضل رفتیم. آنجا بود که خبر شهادت ابراهیم را شنیدیم. ابتدا باور نکردم. فوراً با مادر شهید که در طاق نما نشسته بود، به حسینیہ خوریا رفتیم. آنجا رضا، پسردایی حاج ابراهیم و بقیه اقوام بودند. سوال کردیم از ابراهیم خبری دارید؟ راست بگویید! آیا ابراهیم شهید شده؟ اینجا بود که خبر شهادت را به ما دادند.^۱

آن روز حاج ابراهیم به ستاد بازنگشت. روز بعد دو نفر از برادران، برای بررسی به منطقه رفتند. در روستای جلالیه با خودرو لندور سوخته شده شهید، مواجه شدند. پس از اطمینان، مقداری از خاکستر به جا مانده از جنازه شهید را در دستمالی گذاشته به مقر ستاد می آوردند. در آن موقع هیچ خبری از جنازه نبود. فقط همان خاکستر به جا مانده را، به سمنان منتقل کردند.^۲

یک قسمت از جاده اطراف حمیدیه زیر دید عراقیها بود و ما هر روز که رد می شدیم سه چهار گلوله توپ، سهمیه داشتیم! آن روز عراقیها تمام مسیر را زیر آتش گرفته بودند. حاج ابراهیم رانندگی می کرد و با سرعت می خواست آن تکه را رد کند. بالاخره رد شدیم تا به روستای گل بهار رسیدیم. آنجا آتش شدیدتر شد. پانصد متر بعد از گل بهار از سمت چپ جاده

^۱ پدر شهید

^۲ یکی از همزمان شهید

حدود صد و پنجاه تانک داشتند می آمدند. حاج ابراهیم گاز ماشین را گرفت تا رسیدیم به جلالیه. بعد از آن، جاده پیچ می خورد و ادامه اش از نظر پنهان می شد. همین که از پیچ رد شدیم دیدیم در هر دو طرف جاده تانکهای عراقی آماده حرکت ایستاده اند و پشت سرشان یک لودر دارد جاده را قطع می کند.

ماشین ما را بستند به کالیبر. گلوله ها پشت سر هم ماشین را سوراخ کردند. اولین گلوله بود یا دومین نمی دانم. مستقیم خورد به «حاج ابراهیم رجب بیکی» از کنار گوشش خون بیرون زد و شتک زد روی شیشه های ماشین. حاجی در دم شهید شد. پایش از روی پدال گاز افتاد آن طرف و ماشین سرعتش گرفته شد، منحرف شدیم به سمت راست جاده و خوردیم به تیر انتقال برق. همه اینها شاید پنج ثانیه هم طول نکشید.

تنها چاره مان این بود که دور از چشم عراقیها برگردیم به عقب. سینه خیز تا جنوب روستا رفتیم؛ یک بار بین راه سربلند کردم و نگاهی انداختم به عقب. ماشین خودمان را دیدم که آتش از همه جایش زبانه کشید. جسد حاج ابراهیم مانده بود داخل ماشین. عراقیها دور ماشین ایستاده بودند و با هم حرف می زدند و می خندیدند، ماشین عاقبت خاموش شد و عراقیها رفتند.

دنبال موقعیتی بودیم تا برویم جنازه حاج ابراهیم را بیاوریم. بالاخره خودمان را رساندیم به محلی که ماشینمان در روز قبل به آتش کشیده شده بود. ماشین همان جا دست نخورده مانده بود، داخل ماشین را نگاه کردیم ماشین سوخته بود و هیچ چیز داخلش نبود. درب سمت راننده را باز کردیم. به درب ماشین فقط دو تکه استخوان چسبیده بود و کف ماشین خاکستر ریخته بود و لا به لای خاکسترها ساعت حاج ابراهیم افتاده بود، عقربه های ساعت متوقف مانده بود روی ده و ربع!

خاکسترها را که جمع کردیم، یادم افتاد که حاج ابراهیم وقت حرکت از دامغان گفته بود:

«اگر شهید شدم جنازه ام را ندهید به غسل دامغان برای شستشو»^۱

باورمان نمی شد، ابراهیم شهید شده باشد. تازه پنجاه روز بود که به جبهه رفته بود. چه

زود هنگام برگشت. در حسینیه حضرت ابوالفضل (ع) و به یاد او نوحه سنگین و صدای دلنشین

تخت سلیمانی او که با سوز و گداز می خواند، دوباره تکرار شد:

«سقای حسین سید و سالار نیامد علمدار نیامد... علمدار نیامد...»^۲ روز ۵۹/۸/۲۴ بود. ۲۳

سال از عمر شریفش می گذشت. آن روز عاشورای حسینی، پیکر مطهرش را به دامغان انتقال

دادند.

دستجات عزاداری شهری، از حسینیه حضرت ابوالفضل (ع) به طرف فردوس رضا،

حرکت خویش را آغاز نمودند در میان حزن و اندوه فراوان، پیکر شهید را در آغوش گرفتند و

پس از ادای نماز، در جوار شهیدان سرافراز به خاک سپردند.^۳

^۱ حسین قربانی

^۲ آسودی از دوستان شهید

^۳ حسین ناظمی یکی از دوستان شهید

فصل سوم

شهید ابوالفضل مہرابی

در طلوع سوم فروردین ماه سال ۱۳۴۱ هجری شمسی، در یکی از روستاهای جنوبی شهر دامغان و در جوار آستان مبارک امامزاده جعفر (ع) - حومه محمد آباد- در خانواده ای متدین و زحمت کش، کودکی پای به عرصه هستی گذاشت. بنا به عهد و قسم والدین، نامش را ابوالفضل انتخاب کردند.

پدر شهید می گوید: پس از ازدواج، با عنایت خداوند صاحب دو فرزند شدیم. اما از هر دوی آنها محروم ماندیم. این موضوع در روحیه ی همسر من سخت تأثیر گذارد. خسته از ادامه زندگی به نظر می رسید. تا آنکه در یکی از روزها به خانه بازگشتیم. دلایمان را روان آستان مبارک حضرت ابوالفضل (ع) کردیم. از باب الحوائج (ع) خواستیم تا صاحب فرزندی شویم و اگر پسر بود نامش را ابوالفضل بگذارم و در ششم محرم هر سال، در سوگواری سالار شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) گوسفندی را قربانی و پرچی را به یاد قمر بنی هاشم (ع) برافراشته سازیم. خواسته مان برآورده شد و در سوم فروردین سال ۱۳۴۱، فرزندمان بدنیا آمد. پس از مرگ دومین فرزندم که از میان ما رفت کم حوصله شده بودم. امیدی به آینده نداشتم. ناراحتی زیادی بر من عارض شده بود. البته این مشیت الهی است که بندگان را در بوته آزمایش قرار دهد. تقدیر ماهم شاید چنین بود. پس از نماز، پدر ابوالفضل از کار روزانه به خانه بازگشت. افسرده و غمگین نگاهم به سویی از اتاق دوخته شده بود. با لبخندی مرا صدا زد و گفت: اینقدر بی طاقتی نکن خانم! خداوند و ائمه درست می کنند. حاجتمان را از آنها می خواهیم. پس از آن زیارت نامه ی حضرت ابوالفضل (ع) را خواند اشک از چشمانش سرازیر شد. فریاد از دل برآوردیم یا باب الحوائج و...

در خجسته ایام بهار سال ۴۱ حاجتمان را به واسطه باب الحوائج (ع) از خدا گرفتیم. کودکی شاد و شلوغ پا به عرصه هستی گذاشت. قدمش در خانواده ما خیر و برکت را به ارمغان آورد.^۱

به واسطه نظام ارباب رعیتی، وضع مادی خانواده زیاد خوب نبود. پدر از راه کشاورزی زندگانی خویش را اداره می کرد. شهید مهرابی در دامان مادری پرورش یافت که متدین، بی آرایش و علاقمند به اسلام و قرآن و اهل بیت بود. او در همه لحظات، یار و یاور فرزندش بود. شهید ابوالفضل ۳ برادر و ۴ خواهر دیگر نیز داشت. او در میان خانواده اش، از موقعیت خاصی برخوردار بود. چشم و چراغ خانه بود و محیط خانواده، همواره با حضورش گرم و شاداب می نمود.

زادگاه پدر و مادر، در فاصله ۸ کیلومتری جنوب شهر دامغان - روستای محمدآباد- بود. در حال حاضر فقط یک سوم از جمعیت قبلی آن، ساکن اند. این روستا در گذشته ای نه چندان دور جمعیت بیشتری داشت. کمبود آب، وسایل کشاورزی و ... سبب مهاجرت شده بود. عمده محصولات آن: گندم، جو، محصولات جالیزی، پنبه و پسته بود. بقعه متبرکه امامزاده جعفر در جوار همین روستا قرار گرفته است. اهالی آن و مردم دامغان، ارادت خاصی به این استان متبرکه دارند. همه ساله در ماه محرم و سالروز رحلت پیامبر اکرم (ص) و شهادت امام حسن مجتبی (ع)، مراسم خاصی در آن برگزار می گردد.

دوران کودکی ابوالفضل با آزمونهای سخت و دشواری به پایان رسید. از سال ۱۳۴۴ به علت وجود نظام ارباب رعیتی و با مشکلات فراوان اقتصادی که داشتیم، به ناچار به کلاته محمدیه در چند کیلومتری آن کوچ کردیم. متأسفانه آنجا هم هیچ گونه امکانات وجود نداشت. مقداری آب از کاریزها جاری بود. با تلاش فراوان برادرانم، توانستیم یک آلونک خشتی به عنوان

^۱ مادر شهید

خانه، بسازیم. برای آسایش بیشتر خانواده، روزها روی زمین کار می کردم. شبها به کندن چاه و لایروبی قنات مشغول بودیم. ابوالفضل نیز از همان دوران طفولیت نشان داد که فردی شجاع، خونسرد و در مقابل مشکلات نترس است. روزها چند گوسفندی را که داشتیم، برای چرا به صحرای اطراف می برد و از کارش گله ای نداشت.^۱

ابوالفضل علاوه بر کارهای بیرونی منزل، در نگهداری خواهران و برادرانش به من کمک می کرد. با شیطنت های خاص دوران کودکی همه را می خندانند و خستگی را از تن من بیرون می نمود. تلاش فراوانش در کارها به ما نشان داد که هیچ مشکلی نمی تواند سد راه تصمیم او باشد. با خونسردی کامل موانع را پشت سر می گذاشت. او از شجاعت خاص و دل نترسی برخوردار بود.^۲

شهید مهربانی از همان دوران کودکی بچه ای زحمتکش، بردبار، شجاع، سخاوتمند و خونسرد بود. آنچه داشت با سایرین تقسیم می کرد. اگر اختلافی بین بچه ها می افتاد با متانت خاصی مسأله را حل می نمود و نمی گذاشت کوچکترین کدورت و یا برخوردی به وجود آید. همیشه می گفت دلتان را پاک کنید. دنیا هیچ ارزشی ندارد. گذشته ها گذشته به پت سر باز نگردید، همه ما مسافریم.^۳

در همه مسائل یار و یاورم بود، هرگاه مشکلی برایم به وجود می آمد، راهنمایم می شد. با لبخند و آغوشی باز گرفتاریم را حل می کرد. با آنکه کار می کرد درسش را هم می خواند. همه روزه مسافت ۱۲ کیلومتر را برای درس طی می کرد. در اثر راه رفتن زیاد، کفشهایش پاره و وصله دار بود. کفشهایش را خودش وصله می کرد.^۴

^۱ پدر شهید

^۲ مادر شهید

^۳ یکی از دوستان شهید

^۴ برادر شهید

وقتی که در کلاته محمدیه بودیم، برف سنگینی سراسر منطقه را سفید پوش کرده بود. کارهایمان را به سختی انجام می دادیم. یک روز هوا داشت کم کم تاریک می شد. ابوالفضل هنوز از مدرسه برنگشته بود. دلشوره عجیبی وجود مرا فرا گرفت. جلو درب منزل رفتم. صدای پارس کردن سگها و زوزه شغالها به گوش می رسید. این موضوع دلواپسی ام را زیادتیر کرد. نکند خدای ناکرده، اتفاقی برای ابوالفضل افتاده و اسیر حیوانات درنده شده باشد. پدر ابوالفضل به خانه آمد و مرا مضطرب دید. گفت: چه شده؟ گفتم:

ابوالفضل هنوز نیامده! گفت: می آید برو داخل. آرام و قرار نداشتم. یکباره صدای ابوالفضل در حالیکه شعر می خواند به گوشم خورد. بی اختیار چند بار فریاد زدم ابوالفضل ابوالفضل! پدر ابوالفضل از خانه بیرون آمد. ابوالفضل که در برف با پای برهنه می دوید، به خانه رسید. گفتم: مادر چرا پا برهنه ای؟ خنده ای کرد و گفت: مرد باید قوی باشد. اینها تمرین است برای آینده. من از حرفهایش سر در نیاوردم. تا اینکه او به کردستان اعزام شد. از حال و هوای برفی و سخت آن منطقه که بچه ها می جنگیدند مطلع شدم آنوقت تازه ارزش حرفهای او را درک کردم.^۱

هر چه از خصایص ابوالفضل گفته شود کم است. به نظر من بارزترین آن قناعت و بردباریش در مقابل مسائل و مشکلات بود. شاید به جرأت بتوان گفت که در میان فامیل و اهالی روستایمان، کسی مثل او نبود. همواره سعی می کرد هر چه دارد بین همه تقسیم نماید. پای بند به مسائل دنیوی و اسیر آن نشد. او در شهر درسش را ادامه می داد و از فروختن شیر گوسفندانمان امرار معاش می نمود. او با همین مبلغ بسیار کم، تحصیلاتش را به پایان برد.^۲

از همان کودکی برای اعضا خانواده، بسیار دوست داشتنی و الگو بود. با کسی برخورد بدی نمی کرد. درگیر نمی شد. در انتخاب دوستان بسیار دقت نظر داشت. نکته بین بود تا خدای

^۱ مادر شهید
^۲ خواهر شهید

ناکرده در آن دوران ستم شاهی و جو بسیار مسموم و ضد اسلام حاکم بر جامعه، اسیر نشود. در مسائل خانواده و انجام مسائل دینی و تقلید از مجتهد، دقت لازم را داشت. نمی گذاشت نمازش از موعد آن بگذرد.^۱

پس از گذراندن دوران کودکی، در سال تحصیلی ۱۳۴۸-۱۳۴۹ وارد دبستان شد. آنگاه با موفقیت وارد مدرسه راهنمایی اروندرود (شهید امینیان) گردید و در سال ۱۳۵۸-۱۳۵۷، در رشته تحصیلی گروه خدمات اداری و بازرگانی ثبت نام کرد. ابوالفضل در کنار کار به تحصیل پرداخت. با علاقه فراوان درسش را دنبال کرد. بارها اتفاق افتاد که در اثر پیاده روی از منزل تا مدرسه کفشهایش پاره و پاهایش مصدوم می شد. او با خنده، خارهای مسیر راهش را که درون کفش و پاهایش وارد شده بودند بیرون آورده و می گفت: «نه نه جان هر کس طاووس می خواهد جور هندوستان را می کشد». ما نباید گفته پیامبر عظیم الشان اسلام (ص) را از یاد ببریم که فرمود: «اطلبوا العلم و لو بالصین».^۲

فداکاری، قناعت و گذشت او در دوران پر تلاطم نوجوانی و جوانی را، در کمتر کسی می توانید پیدا کنید. هرگاه می خواستم به او پولی بدهم تا برای رفت و برگشتش به شهر و روستا و سایر مخارج، هزینه نماید، می گفت: هنوز از پول مانده روز قبل مرا کفایت می کند. روزی که او را به مدرسه راهنمایی فرستادم، خواستم به منزل مادر بزرگ برود تا هم درسش را بخواند و هم به او برسد. اما ابوالفضل گفت: نه باباجان من حاضر نیستم برای کسی مزاحمت درست کنم. حال که مادر بزرگ سنی از اسیشان گذشته و نیاز به مراقبت دارند، خانه اجاره ای بهتر از خانه مادر بزرگ است؛ اما اگر برای خدمت کردن به ایشان است سمعاً و طاعتاً.

^۱ برادر شهید
^۲ مادر شهید

پس از گذراندن دوران راهنمایی، در دبیرستان فردوسی شهرستان دامغان ثبت نام نمود. با تلاش فراوان و با نمره بالا، سال اول را پشت سر گذاشت.^۱

نوی امام راحل را شنید. با نهضت پرشور اسلامی همراه شد. در بیداری مردم زحمتکش روستایشان پیش قدم گردید. پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی به کمک محرومان و مستضعفان شتافت.

از همان اوایل که وارد سپاه شد، با اخلاص کامل شروع به فعالیت نمود. انسانی با نظم و باوقار بود. روزی در سپاه بودم که آمد و گفت: می خواهم شما را به کردستان بفرستم. من که آمادگی نداشتم گفتم: برادر مهربانی من نمی توانم به مدموریت بروم. گفت: وقتی انسانی وارد سپاه شد و این لباس مقدس سبز را به تن کرد. کلمه نمی توانم را نباید بر زبان بیاورد. برو انشاءالله موفق می شوی.

آنگاه دستش را با محبت روی شانه های من گذاشت و پس از لحظاتی خداحافظی کرد و رفت.^۲

سردار مهربانی از نیروهای مخلص، فداکار، مظلوم و دوست داشتنی بود. از هر حیث مدیری لایق و فرمانده ای جسور بود. او پس از فعالیت در گروه ضربت مبارزه با مواد مخدر بنا بر نیازی که می دیدند، وارد سپاه شدند. همیشه ۱۵ دقیقه به اذان کارها را رها نموده و شروع به تلاوت قرآن می کرد. اولین نفری بود که در سالن نمازخانه حضور می یافت. با تضرع عبادت حق را به جا می آورد. به مدت ۶ ماه به عنوان معاون عملیات در پشت جبهه، فعالیت نمود. مقدمات نظامی را در اردوگاه چشمه علی، برای بسیجیان پرشور فراهم کرد.^۳

^۱ پدر شهید

^۲ علیرضا رمضانیان از پرسنل گردان قمرینی هاشم

^۳ سرهنگ ناصر ابراهیمی فرمانده سپاه دامغان

با فرمان فرماندهی کل قوا امام راحل (ره) که فرمودند: کشوری که ۲۰ میلیون بسیجی دارد باید ۲۰ میلیون تفنگدار داشته باشد، از این رو برای تقویت رزمندگان اسلام با همت سردار شهید مهربانی، اردوگاه چشمه علی راه اندازی گردید. برادران بسیجی مقدمات آشنایی با اسلحه و سایر موارد رزمی را به دست آورده و از آنجا به مراکز رزمی اعزام می شدند. شهید مهربانی با غیرت، همت و جدیت بچه ها را آموزش می داد. او همواره سخنانش را با کلمه الحمدالله شروع می کرد و می گفت: امروز روز جهاد است و باید حسین زمان را یاری کنیم.^۱

در مرداد ماه سال ۱۳۶۱ جهت فراگیری فنون نظامی به اردوگاه چشمه علی دامغان رفتیم. فرمانده گروهان و مربی آموزشی ما شهید گرانقدر مهربانی بود. در هنگام آموزش بسیار سختگیری می کرد. سنگین ترین آموزشهای نظامی را ارائه می داد. به نظم در کارها اهمیت می داد. می گفت: امروز اینجا عرق بریزید تا در مقابل دشمن خون نریزید. از آن به بعد چه در جبهه و چه پشت جبهه، آموزش یا تمرین سختی داشتیم، هرگز دچار ناراحتی نمی شدم. در واقع مختلف جنگ، هرگاه فشار بسیاری بر ما وارد می شد، به یاد جملات زیبای شهید، صحنه ها برایمان آسان می گردید.^۲

در گردان نصر اعزامی از دامغان، مشغول خدمت بودم. روزی شهید نعمت غریب بلوک، که پیک شهید مهربانی بود، با موتور جلو چادر ما آمد و بعد از احوالپرسی گفت: برادر ابراهیمی! حاج ابوالفضل گفت: در هماهنگی که با قرارگاه به عمل آمده است، بیاوید در تیپ مستقر شده و به عنوان مسئول آموزش نظامی مشغول کار شوید. گفتم: سلام ما را به ایشان برسانید و بگویید می خواهم در گردان پیاده باشم. شهید غریب بلوک رفت. دوباره بازگشت و پیام قبلی را تکرار کرد. باز هم جواب منفی دادم. فردای آنروز ناگهان موتوری جلو چادرم ایستاد. شهید مهربانی از موتور پیاده شد و گفت: ساکت کجاست؟ گفتم داخل چادر. گفت: برو ساکت را بردار. یک رزمنده،

^۱ ابوالقاسم منطقی

^۲ سرهنگ سید محمد حسن مرتضوی

یک سرباز باید نظم و موقعیت خود را بداند. وسایل را برداشته و با هم رفتیم. در راه گفت: برادر عزیز! باید دید که در کجا مؤثرتر هستیم. خدمت باید برای رضای خدا باشد. اشک در چشمانم حلقه زد. از عمل خود بسیار ناراحت شدم. در عین حال این قول را از شهید گرفتم که هرگاه گردان حرکت کرد من نیز در آن حضور یابم.^۱

شهید مهربانی یکی از چهره های شاخص و نیروهای فعال جبهه و پشت جبهه بود. کار و تلاش را با رضای حضرت دوست به کمال می رساند. همیشه چه در مأموریت کردستان و چه جنوب همه فکر و ذکرش جنگ و مقابله با دشمنان اسلام و قرآن بود. در چهره اش معرفت، نور، تقوی، صبر و استقامت نمایان بود. استعداد عجیبی در مسائل نظامی داشت. طراح لایق و فهیمی بود. به خاطر درایت و کاردانش، بعد از عملیات پیروزمندانه محرم، قرب و منزلت بهتری یافت. شهید مهدی زین الدین که در آن زمان فرماندهی لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) را عهده دار بود، او را به عنوان یکی از فرماندهان انتخاب نمودند. مسئولیت او پس از آمدن نیروهای رسمی و مردمی در طرح «لیک یا خمینی»، از قبل بیشتر شد.^۲

در دو جبهه فعالیت می نمود. در هنگامیکه در خط مقدم حضور داشت به عنوان مسئول بچه ها بود و زمانی که به پشت جبهه می آمد، به آماده سازی نیروها مشغول بود چه در اردوگاه، چشمه علی، شهمیرزاد و چه در پادگان ۲۱ حمزه.^۳

حاج ابوالفضل از خطه غریب، اما غریب نواز بود. همواره سعی و تلاش در راه اعتلای کلمه توحید می کرد. با اخلاص تمام، در راه ایمان و آرمانش با صلابت گام برمی داشت. سردار شهید در همه حال به آماده سازی نیروها چه در پشت جبهه و چه در خط مقدم می پرداخت و

^۱ سرهنگ ناصر ابراهیمی

^۲ سرهنگ حاج حبیب خورزانی

^۳ برادر شهید

می گفت: امروز باید حسین زمانه را یاری کنیم و دست در دست رزمندگان اسلام انشاءالله ریشه دشمنان را قطع کنیم. چه کشته شویم و چه بکشیم، در هر دو حالت پیروزیم.^۱

علاقه حاج ابوالفضل به جبهه خیلی زیاد بود. انگار راه بهشت را پیدا کرده بود و معراج خودش را در آنجا می دید. در جبهه و پشت جبهه به تربیت نیروها همت می گماشت. ابراهیم وار به میان آتش و خون گام می گذارد و چون اسماعیل، خود را آماده قربان شدن می نمود. شهید مهربابی در کنار مبارزه با دشمن بعثی، در جبهه تعلیم و تعلم نیز مجدانانه کوشید. او تحصیلات خود را تا فوق دیپلم نظامی ادامه داد.^۲

مدتی را که در تیپ مشغول آموزش نیروها بودیم، برایم فراموش ناشدنی است. صفا، شجاعت و ... در بین همه نیروها حاکم بود. این ها از خصایص نیروهای تحت امر شهید مهربابی به شمار می رفت. به نماز شب اهمیت خاصی می داد و آنرا هر شب ادا می نمودند. اعتقاد داشت که این نماز شب است که به ما نیرو می بخشد تا در برابر مشکلات مقاوم باشیم. ذکر خدا صیقل دهنده قلوب ما گناهکاران است. در اول هر سخنرانی و یا هر جلسه ای با نام خداوند و آیه شریفه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» شروع می کرد. در هنگام تلاوت قرآن اشک در چشمانش حلقه می زد.^۳

شهید مهربابی فرمانده لایق و سربازی عاشق بود. نماز شب را هیچگاه ترک نکرد. هرگز با تنندی با نیروهایش برخورد ننمود. در برخورد با مسائل، با هیچ کس تعارف نداشت. در بین بچه ها از وجهه خاصی برخوردار بود. هرگاه در میان هر سنگر یا گردان می آمد احساس خوشحالی به همگان دست می داد.^۴

^۱ حسن جلالی
^۲ پدر شهید
^۳ سرهنگ ناصر ابراهیمی
^۴ علیرضا رمضانپایان

در یکی از روزها، پس از آنکه شهید زین العابدین در منطقه حضور یافتند، از خدمات شهید و رزمندگان تشکر کرد و گفت: ایشان (شهید مهربی) دلاوری جان بر کف و پیرو حقیقی امام حسین (ع) است. همان روز ظهر نماز را با هم خواندیم. پس از نماز به حاج ابوالفضل گفتم: هر وقت نماز جماعت را به امامت شما می خوانم احساس نزدیکی بیشتری به خدای متعال دارم. گفت: در همه حال خداوند ناظر به اعمال انسانهاست. راه رسیدن به معبود، حضور در جبهه هاست. با نور حقیقی و چشم بصیرت می توان خدای خویش را دید. سپس حدیثی خواند. به این مضمون که معصوم (ع) می فرماید: تعریف کردن شخص در حضورش، مثل بریدن سر اوست.^۱

کار آموزش نیروها رو به پایان بود. آنروز در جزایر مجنون درگیری شدیدی ادامه داشت. از سوی دیگر گردانهای زیادی به منطقه آمده بودند. همه شواهد نشان از یک عملیات بزرگ بود. خودم را به شهید مهربی رساندم و با اصرار زیاد به جزیره رفتم.^۲

در عملیات های بی شماری از کردستان گرفته تا جنوب، نظیر: فتح المبین، بیت المقدس و محرم فرماندهی نیروها را به عهده داشت. در عملیات خیبر، نیروهای عراقی با آتش سنگین، قصد داشتند جزایر مجنون را به تصرف درآورند. با هماهنگی ستاد و قرارگاهها، قرار شد عملیات خیبر به اجرا درآید. حضرت امام (ره) دستور داده بودند که جزایر مجنون باید به هر طریق ممکن حفظ شود. با برنامه ریزی جامع، «طرح لبیک» مطرح گردید و نیروهای زیادی به طرف جبهه حرکت کردند. حاج ابوالفضل در اینجا نیز نقش مؤثری را ایفا کرد.^۳

آنروز برای آخرین دیدار، با ماشین سپاه به روستا آمد. در زمین ورزش فوتبال بازی می کردیم. حال دیگری داشت. با همه خداحافظی کرد و حالیت طلبید. سر مزار شهید قربانی

^۱ پدر شهید

^۲ سرهنگ ناصر ابراهیمی

^۳ سرهنگ حاج ابراهیم خورزانی

رفت. با او هم خداحافظی نمود. در آخرین نگاه، روستای محمدآباد را برای همیشه در نگاهش ثبت کرد.^۱

اواخر سال ۶۲ بود. فراخوان نیروهای بسیجی با مانور بزرگ «طرح لبیک یا امام» در سراسر کشور به اجرا درآمد. نیروهای رزمنده بسیجی کشور در قالب گردانهای تازه نفس از شهرهای مختلف به سوی جبهه اعزام شدند. دو گردان بسیجی از دامغان به تهران اعزام و تحت امر لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب به سوی جبهه جنوب رهسپار شدند. استقبال نیرو خارج از تصور و ظرفیت قرارگاههای جنوب بود. در صحرای وسیعی در جاده اهواز - ماهشهر روبروی مرکز انرژی اتمی نیرو استقرار یافت. برای آموزش گردانها و آمادگی هر چه بیشتر و نیز آشنایی با منطقه، هر لحظه دسته ای می رفت و دسته ای دیگر وارد می شد. صحبت از عملیاتی بزرگ بود.^۲

جزایر مجنون سخت در زیر بارانی از آتش انواع سلاحها بود. رژیم عراق همه توان رزمیش را به کار گرفته بود تا جزایر را به تصرف خود درآورد. شهید زین الدین، در جلسه ای فرماندهان گردانها را جمع کرده و به تشریح وضعیت عملیاتی منطقه پرداخت.

در جزیره، باران آتش بر سر بچه ها ریخته می شد. دشمن راه اصلی رسیدن امکانات را بسته بود. شهید مهربانی در میان بچه ها سخت تلاش می کرد. به آرپی جی زن گلوله می رساند. مجروحان را در آن آتش گسترده به بیمارستان می برد. حتی غذا هم نخورد. او زیر لب ذکر خدا می کرد.^۳

^۱ برادر شهید
^۲ حسن اشرفی
^۳ علی خرم منش

جزیره حال و هوای دیگری داشت. شهید زین الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب فرماندهان را جهت توجیه، جمع کرده بود. آخرین وضعیت را به اطلاع آنها رساند. از طرف دیگر جهادگران سنگرسان، مقدمات کارها را فراهم می کردند.^۱

شهید زین الدین آخرین وضعیت را برایمان تشریح کرد و گفت: باید با توجه به امکانات محدودمان جزایر را حفظ نماییم. عزیزان باید حسین وار بجنگیم و همچون سالار و مولای شهیدان حضرت ابا عبدالله الحسین(ع) شهید بشویم. خطوط ارتباطی ما با عقب جبهه، توسط توپخانه و نیروهای هوایی دشمن قطع شده بود. روحیه بعضی از بچه ها ضعیف به نظر می رسید. شهید مهربانی گفت: امروز صحنه کربلا و عاشورا دوباره تکرار می ود. مگر خون ما رنگین تر از خون امام حسین (ع) و یارانش است. ما اعلام آمادگی می کنیم و به خاطر همین هم به اینجا آمده ایم. فرماندهان، از سخنان شهید، روحیه گرفتند. با صلوات و تکبیر به طور وصف ناپذیری، به وجد آمده بودند. شهید مهربانی سوار موتور شد و خداحافظی کرد.^۲

برای حراست و حفاظت از دستاوردهای عملیات خیبر و دفاع از جزایر در میان ۲۰ گردان رزمی، گردان فتح دامغان برای اعزام به جزیره انتخاب شد. شهید مهربانی با همان وجد و شوق بیش از حد خود، هدایت نیروها را به عهده گرفت. بچه ها را آماده برای دفاع در مقابل تانک عراقیها نمود.

آن شب باران رحمت الهی از آسمانمی بارید. قرار شد فرمان حرکت به طرف جزایر از طرف قرارگاه صادر شود.^۳

^۱ سرهنگ ناصر ابراهیمی

^۲ حاج حبیب خوزانی

^۳ حسن اشرفی

شهید مهربانی آن شب را تا صبح نخواستید. وقتی هوا روشن شد، شهید اسماعیل صادقی، مسئول ستاد لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب آمد و به او گفت: هر چه سریعتر نیروها را آماده کن و به داخل منطقه بیاور.

شهید حاج ابوالفضل به بچه ها گفت: دستور آمده است که گردان را جلو ببریم. گفتیم: هنوز آتش دشمن قطع نشده است، بچه ها همه شهید می شوند. لبخندی زد و گفت: دستور دستور است. باید برویم. او با اولین گروهان سوار کمپرسی شد و رفت. ما هم حرکت کردیم. باران آرام آرام می بارید. این هم مددی بود که از سوی حق بر ما نازل می شد.^۱

بیشتر طول مسیر را با ماشین کمپرسی ها طی کردیم. نیمه های شب بود که نیروها توسط «هاور کرافت» به داخل جزیره هدایت گردیدند. صبح صادق نزدیک شده بود. بعد از استراحتی کوتاه مقداری جلوتر رفتیم. بوی باروت و آتش فضای منطقه را پر ساخته بود. نیروهایی که مجروح و یا شهید شده بودند تخلیه می شدند. در کنار نهر آب وضو ساختیم و نماز صبح را به جا آوردیم.

شهید مهربانی نماز را بسیار طولانی خواند. گریه می کرد. بعد از نماز در جمع بچه ها که اغلب همشهری ها و آشنایان بودند، خیلی خودمانی برخورد کرد. او حال و هوای دیگری داشت. انگار دیگر او در روی زمین نیست و به زودی خواهد رفت. من که قبلاً در دو منطقه جبهه با ایشان بودم و صمیمی شده بودیم گفتم: این چه وضعی است؟ نیروها را آوردن و در طول شب خسته کردند؟ چگونه اینها می توانند فردا در برابر دشمن ایستادگی کنند؟ با تبسم نگاهی پرمعنا به من کرد و گفت: برادرم با خدا باش، قادر متعال همیشه یار و یاورمان بوده و خواهد بود و لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم. ما در کنار نهر منتظر ماندیم. با بی سیم برای تعویض نیروها

^۱ حاج حبیب خورزانی

اعلام آمادگی کرد. چند دستگاه تیوتا آمدند و سوار شدیم. شهید به همراه بی سیم چی سوار بر موتور، نیروها را تا محل مورد نظر همراهی کرد.^۱

غرش گلوله ها برای حتی یک لحظه قطع نمی شد. شهید مهربانی سوار بر موتور، بر همه جا احاطه کامل داشت. در اثر همین آتش پر حجم مجروح شدم. حاج ابوالفضل اولین نفر بود که به همراه بی سیم چی خودشان را بالای سرم رساند. با توجه به خون زیادی که از من رفته بود فکر می کردند که شهید خواهم شد. مرا بوسید و گفت: التماس دعا. من هم تا نیم ساعت دیگر به شهدا ملحق می شوم. فوراً مرا سوار ماشین کرده، به عقب فرستادند.^۲

شهید حاج ابوالفضل با تلاش زیاد، گلوله های آرپی جی و ... را به رزمندگان می رساند. دائماً روی جاده در حرکت بود. برای لحظه ای ایستاده بود تا با بی سیم صحبت نماید در همین حال گلوله خمپاره ای به جلو موتور اصابت کرد. گرد و خاک زیادی از زمین بلند شد...^۳

با صدای انفجار خمپاره بر روی جاده، از سنگر انفرادی خارج شدم. با منظره ای دلخراش مواجه شدم بی اختیار به طرف موتور دویدم. وقتی خودم را بالای سر ایشان رساندم. مهربانی بر اثر اصابت ترکش به سرش به لقاءالله پیوسته بود. بی سیم چی هم مجروح بود. فوراً با یک دستگاه تیوتا، آنان را به پشت جبهه منتقل کردیم. احساس غریبی مرا به سوی محل شهادت شهید فرا خواند. در آنجا قامتم فرو ریخت. اشک از گونه هایم جاری شد. ابوالفضل آن سردار بی همتا از میان ما رفته بود. دستم را بی اختیار در جیب بردم. پلاستیکی که در آن شکلات و آجیل ارسالی از سوی امت حزب الله بود، بیرون آوردم. چند نقل در آن باقی مانده بود. آنها را بر روی خاک خرننگ جزایر ریختم. در دل گفتم: ابوالفضل جان! شهادتت مبارک. مقداری از تربت

^۱ حسن اشرفی

^۲ حاج حبیب خورزانی

^۳ احمد سجادی پور

جزیره را به عنوان یادگاری برداشتم و درون کیسه قرار دادم. در بازگشت به عنوان تربت یاران ابا عبدالله الحسین (ع) به دوستان و خانواده معزز شهید تقدیم نمودم.^۱

ابوالفضل خیلی به خاندان عصمت و طهارت (ع) عشق می ورزید. در سالروز شهادتشان نوحه و مرثیه خوانی می کرد. نماز شب به پا می کرد و دعا و ذکر می نمود. در آخرین بار که به مرخصی آمد بر ما عیان شده بود که او رفتنی است.^۲

خبر شهادت ابوالفضل را پسر شهید جعفر و چند تن از برادران سپاهی به ما دادند. رو به آسمان کرده گفتم: یا فاطمه الزهرا فرزندم در راه یاری دین فرزندت، عاشقانه سرش را چون مولایش حسین (ع) فدا نمود. خدایا این قربانی را از ما قبول کن. خدایا این امانت را از ما بپذیر.^۳

چند روز پس از شهادت ابوالفضل، پیکر مطهرش را به همراه همزمانش آوردند. در میان فریاد الله اکبر امت مؤمن و خداجوی، از حسینیه حضرت ابوالفضل (ع) تا میدان شهدا تشییع شد. از آنجا بنا بر وصیت او، به زادگاهش روستای محمدآباد انتقال یافت.^۴

آنروز در روستا، جمعیت بیشماری جمع شده بودند تا پیکر شهیدی را در جوار شهیدی دیگر که در دفاع از اسلام و قرآن جان خویش را نثار کرده بود، به خاک بسپارند. همه از شهید یاد می کردند. هر کس با خودنجوایی می نمود. زنی می گفت: ابوالفضلم کجا رفتی؟ دیگر چه کسی به فریاد بچه های یتیم می رسد و دست نوازش بر سرشان خواهد کشید؟ یکی دیگر می گفت: تو قول داده بودی که سردار بچه های دامغانی باشی و در جبهه ها یاریشان کنی. زنی

^۱ حسن اشرفی

^۲ پدر شهید

^۳ مادر شهید

^۴ پدر شهید

دیگر می گفت: ابوالفضل جان! مادر! منزل نو مبارک، محمد جان ^۱ بلند شو از میهمانانت پذیرایی کن او از سفر کربلا آمده...^۲

پدر شهیدم سلام

ای کاش می شد در خلوت شب برای یکبار هم که شده به سروده پر از درد من گوش فرا دهی و در کوچه پس کوچه های وجودم قدم بگذاری. پدرم دلم بر بارگاه مقدس الهی حیران ایستاده است و در اوج کهکشان ها، چشمانم در جستجوی توست. در نیمه شب های بارانی، کوچه هایی را که روزی با تو در آن قدم می زدم، اینک با نغمه ها پشت سر می گذارم و خاطرات را مرور می کنم. کاش آن روز که دستان گرم و مهربانت را بر سرم می کشیدی و با بوسه هایت به وجودم طراوت می بخشیدی، می دانستم که این آخرین دیدار من و توست. کاش درک می کردم که با پیشانی بند سبز، مولایت حسین (ع) را صدا می کنی و به امید رسیدن به معشوق ازلی و ابدیت لبخند می زنی... هنگامی که در تشنج گریه هایم سر بندت را باز کردی و بر سرم بستی کاش! کاش! در آن لحظه برای آخرین بار هم که شده دستانت را می گرفتم و گرمی وجودت را بیشتر احساس می کردم. آنگاه با لبان کوچکم بوسه هایم را نثار مهربانی دستانت می کردم. کاش برای آخرین بار هم کشده صدایت می زدم. اما سالهاست که جوانه های این کلمه بر لبانم خشک شده است بابا.

کاش زمانی که در کنار آب فرات وضو می ساختی در کنارت بودم و نماز عشق را با اقتدا به تو به جا می آوردم. پدر تو نیستی اما یادت بارانی است که از چشمان منتظم می چکد و گل سرخی را می رویاند. بابای عزیزم در این غروب دلگیر به استواری گامهای مردانه ات و

^۱ منظور شهید قربانی
^۲ برادر شهید

رشادت اندام سبز پوشت و به لطافت لبخند عاشقانه ات سوگند یاد می کنم تا همیشه راه تو را
ادامه دهم و در این ره هیچ حادثه ای خسته و دلسردم نکند.^۱

فصل چهارم

شهید احمد مصحفی

^۱ نامه فرزند شهید به پدر

آخرین ثانیه های چهارمین روز فروردین ماه سال ۱۳۳۸ هجری شمسی سپری می شد.

در دل کوهسار شمالی شهر دامغان، خانواده ای چشم انتظار فرزندی بود که با حضورش سیمای همگان را شاد نماید. زنان و مردان همسایه که از قبیله مستضعفان و زحمت کشان بودند، گرد اتاق با کلام حق همنا شده و از پروردگار عالمیان سلامت طفل و مادرش را خواستار بودند. زنان، کمی پیشتر مقدمات رسیدن نوزاد را مهیا کرده بودند مامای روستا هم از گرد راه رسیده بود. مردان، نصرالله آن مرد بلند همت را در حلقه خویش داشتند. کودکانش هر لحظه بهانه مادر را از او می گرفتند. با اخلاقی نیکو و رویی گشاده پاسخ می داد. همه حس و حال عجیبی داشتند. یکی از زنان با فرستادن صلوات، مردان را به شور واداشت. سید جلیل القدر که محترم می داشتند رو به نصرالله شعری از حسین (ع) را زمزمه کرد.

همه فریاد یا حسین! یا حسین! برآوردند. اشک بر دیدگان حلقه زد. صدای نوزاد که انگار می گفت: یا حسین! جانم بقربانت صداهای دیگر را شکست. سرور و شادمانی اهل منزل را فرا گرفت. ماه رجب المرجب با هدیه ای گرانبها همراه شد. ماه رجب هم ماه خوشی بود. در خانواده ما خاطره اش هرگز فراموش نمی شود. کودکی خوشقدم که با خودش خیر و برکت به همراه آورد. در کلبه کوچکمان در روستای دیباج قدم به عرصه گیتی نهاد و بر لبان اهل منزل گلخند شادی نشانید.

اهل آبادی که از کار روزانه برگشته بودند. به یمن آغاز سال نو و بهار طبیعت و با بجا آوردن صله رحم که از سنت حسنه خاتم رسولان (ص) است گرد هم نشستند. زنان سخت کوش همسایه، کارها را سبق برنامه اش انجام می دادند. مردان هم دست به دعا برداشته و ذکر حق می نمودند. با صدای نوزاد بوی خوش صلوات اتاق را عطرآگین نمود. به حول و وه الهی سومین فرزندمان متولد شد. قصد داشتم به مبارکی این ماه فرخنده و قداست امیرالمؤمنان (ع) نام کودک را رجب علی بگذارم. اما یکی از سادات جلیل القدر که در مجلس حضور داشت و مورد

احترام همگان بود با ذکر صلوات بر ائمه هدی (ع) و فرستادن ۵ صلوات به نیت پنج تن آل عبا (ع)، نام سر سلسله کائنات و خاتم المرسلین حضرت محمد مصطفی (ص)، یعنی احمد را برای کودک انتخاب کرد.^۱

مرحوم شادروان نصرالله مصحفی - پدر شهید - فرزند محمدتقی در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی متولد شد. از همان کودکی تلاش وافر در کمک به پدر خویش داد. دوشادوش او و در زیر آفتاب گرم تابستانی باروزگار خویش و زمین کشاورزی دست و پنجه نرم می نمود. پس از چند سال، منطقه با خشکسالی مواجه شد. برای کسب درآمد به شهر دامغان مهاجرت نمود. در محله معصوم زاده، در جوار امامزادگان عظیم الشان عبدالعالی و عبدالمعالی (ع)، در منزل خواهر خویش «ملا صغرا» ساکن شد. او با اداره کردن یکی از حمام های شهر، رزق خویش را با مشقت فراوان به دست می آورد.

شهید احمد مصحفی در دامان مادری پرهیزگار و زحمت کش و دلسوز پرورش یافت. او جهت کمک به مخارج خانواده نانوائی سنتی نیز می نمود. علاقه خاصی به خاندان عصمت و طهارت (ع) داشت و همچنین قاری کلام وحی بود. منزل شهید مأمّن و مکتب خانه عمه ی مدبری بود که کودکان قبل از رفتن به مدرسه، در آنجا با کلام حق و مقدمات تعلیم و تربیت آشنا می شدند. خانه ای بود پر از مهر و محبت و شلوغ، توأم با شیطنت های کودکانه بچه ها. آغاز درس با نام ایزد یکتا بود این بانوی فرهیخته، سالیان متمادی عمر پرخیر و برکت خویش را در راه تربیت بسیاری از کودکان و نوباوگان گذراند. او درس ادب و معرفت را به گردانندگان چرخ آتی مملکت منتقل می کرد و در همان حال پشتیبان برادر زادگان خویش بود.

احمد از هوش و نکاوتی خاص برخوردار بود. در همان دوران کودکی از درک مسائل به راحتی برمی آمد. دلش می خواست، یاور پدر در آن سالهای پرمشقت باشد. ولی این امکان را

^۱ پدر شهید

نداشت که بتواند پای در رکاب تلاش گذاشته و همپای پدر برای درآمد روزانه تلاش کند. در آن سالهای رنج مدتی به درس توجه نمی کرد. روزی به پدر گفت: که دیگر نمی خواهد درس بخواند و...^۱

آن سالها خیلی سخت و رنج آور بود. باید تلاشها دو چندان می شد تا خرج زندگانی تأمین شود. یک روز احمد که سن زیادی هم نداشت آمد و گفت: بابا دیگر نمی خواهم درس بخوانم؛ می خواهم کار کنم. کم که از رفتار احمد شگفت زده شده بودم، نخواستم در روحیه اش خللی ایجاد شود گفتم: باشد مانعی ندارد از فردا صبح تو را هم سرکار می برم. صبح به اتفاق احمد به سر کار رفتیم. وسطهای روز سخت خسته شده بود. دستهایش هم از شدت کار زخم شده بود. رو به او کردم و گفتم: پسر جان! این کار ما بهتر است یا اینکه تو درت را بخوانی و در آینده برای خودت و خانواده ات افتخار و سرافرازی به همراه بیاوری؟ احمد گفت: درست است پدر جان این کارها خیلی سخت و طاقت فرساست؛ بهتر است که درسم را بخوانم. آن روز احمد درس بزرگی آموخت.^۲

خیلی دلسوز بود. در همه کارهایش صداقت به خرج می داد. سعی می کرد هیچوقت دروغ نگوید. در خانه یار و یاور من و مادرش بود. در همه کارها به او کمک می کرد.^۳

از خصوصیات بارزش این بود که با همه زود می جوشید. سعی می کرد همواره با وسواس خاص، دوست خود را انتخاب نماید. از دوستی با دیگران نهایت استفاده معنوی را می برد. او فرایض دینی را سرلوحه کارش قرار می داد.^۴

در آن سالهاف انتخاب دوست سالم و صادق بسیار دشوار بود. به واسطه دوستان نااهل، افراد به گمراهی و منجلاب کشیده می شدند. از این رو احمد وسواس خاصی در انتخاب

^۱ ناصر مصحفی برادر شهید

^۲ پدر شهید

^۳ خواهر شهید

^۴ مادر شهید

دوست برای خود داشت. ارتباطش با من بیشتر از اهل منزل بود. مرا محرم رازش می دانست و مشورت می کرد. او خیلی به انجام فرایض دینی اش پای بند و مقید بود.^۱

احمد پس از به پایان رسانیدن مقاطع ابتدایی و راهنمایی، وارد دبیرستان فردوسی شد. در رشته ادبیات علوم انسانی ثبت نام کرد. در همین سالها بود که با پیام رهبر کبیر انقلاب آشنا گردید. پس از اخذ دیپلم در ۵۹/۱۱/۱۹ به استخدام جهاد سازندگی دامغان درآمد. در قسمت فنی - مهندسی جهاد به ارائه خدمات پرداخت. او به این طریق، به کمک روستاییان مستضعف شتافت. سالهای آخر تحصیلی احمد، مقارن با جریانات انقلاب اسلامی بود. او روزها را درس می خواند و شب ها در کنار سایر بچه ها به شعار نویسی و پخش اعلامیه های حضرت امام مبادرت می کرد. با پیروزی انقلاب شکوهمندان و در پی فرامین رهبر کبیر انقلاب، پس از اینکه دیپلمش را گرفت، به کمک روستاییان شتافت.^۲

با پیام رهبر فقید انقلاب (ره) نیروهای مخلص و انقلابی در طیفی گسترده به کمک روستاییان مستضعف شتافتند. احمد هم یکی از آن نیروها بود. شب و روز در کنار بردران جهادگر عاشقانه تلاش می کرد و در واحد فنی و مهندسی و قسمت های دیگر خدمت می نمود.^۳ از آن بچه های صاف و پاک بود. او در جهت یاری به مستضعفین پای در جهاد گذاشت. او فرزند تلاش بود و از خانواده ای زحمت کش و مستضعف. درد این قشر را خوب درک می کرد. شب و روز فعالیت می کرد تا به پیام رهبرش جامه عمل بپوشاند. او با فرارسیدن خدمت زیر پرچم جهت تکمیل دوره به پادگان بیرجند رفت و پس از آموزشهای لازم برای گذراندن مرخصی به دامغان بازگشت.^۴

^۱ برادر شهید
^۲ برادر شهید
^۳ یکی از برادران جهادگر
^۴ حسن عسکری

احمد با توجه به اینکه در جهاد فعالیت داشت، با فرا رسیدن خدمت زیر پرچم به پادگان بیرجند رفت. ما خیلی ناراحت بودیم که چرا تماس نمی گیرد و یا نامه نمی فرستد. چند ماهی که گذشت نگران شدیم. قصد رفتن به بیرجند را داشتم که آمد. آن روز مادرم خیلی خوشحال شد. به او گفتم: برادر جان! چرا اینقدر ما را بی خبر گذاشتی؟ در حالی که می خندید گفت: صبور باشید. می خواستم به مرخصی بیایم؛ برای اینکه فرماندهان ده نفر را برای رفتن به جبهه انتخاب کرده است؛ من هم جزء آن ده نفرم.^۱

خدمت احمد در جهاد سازندگی، مقارن با خدمت زیر پرچم وی بود. از این رو حوزه نظام وظیفه سختگیری ننمود. او پس از آموزش بلافاصله بازگشت.^۲

پس از اینکه مدتی از احمد خبری نداشتیم، او به مرخصی یک هفته ای آمد. برای رفتن به جبهه آماده می شد. مادرم طبق رسوم ما امغانی ها سینی ظرف آب و قرآن را، آماده کرد. با ذکر حق و بوسیدن قرآن، احمد از زیر سینی عبور نمود و گفت: مادرم اگر چنانچه اتفاقی افتاد، صبور باشید. پس از آن با همه خداحافظی کرد.^۳

موقع رفتن از همه حالیت طلبید و گفت: خون من از خون دیگران رنگین تر نیست. باید از مملکت و دین و ناموس خودمان دفاع کنیم. حافظ خون شهیدان باشیم. وصیت من همان دعای کمیل است. امام را همواره دعا کنید. ظهور حضرت عصر و الزمان را از خدا بخواهید. راه شهیدان را ادامه دهید. دعای امام زمان را برای رزمندگان بخوانید.

آنگاه به شیراز رفته و مستقر شد. از آنجایی که دوست داشت خدمت وظیفه را در جهاد سازندگی بگذراند، مقدمات کارش را فراهم آورد.^۴

^۱ برادر شهید
^۲ یکی از جهادگران
^۳ خواهر شهید
^۴ برادر شهید

با شدت گرفتن آتش جنگ تحمیلی و با فرمان فرماندهی کل قوا نیروهای جان بر کف اعم از متخصص و رزمنده در قالب کاروان ها و گردان های رزمی برای دفاع از کیان اسلامی راهی جبهه های نور علیه ظلمت شدند. شهید مظلوم احمد مصحفی، یکی از قطرات این دریای مواج بود. او در حالی که حدود چهار ماه از خدمت مقدس زیر پرچم را می گذراند به ندای امام خویش لبیک گفت و با واحد مهندسی جهاد سازندگی عازم جبهه شد.

آخرین باری که احمد به مرخصی آمد، حال و هوای دیگری داشت. از عمق وجود وجودش از همه حلالیت می خواست. انگار می دانست که دیگر بازگشتی وجود ندارد. از همه اقوام دیدار کرد و با آنها خداحافظی نمود. حتی پیش استاد کارش رفت و با او نیز وداع نمود. احمد قبل از خدمت مقدس سربازی، به عنوان شاگرد شوfer کامیون، نزد این استاد، کار می کرد.^۱

دیدار آخرمان بسیار سخت و دشوار بود. احمد با شناخت و روحیه ی باز به سوی معبودش می رفت. همه چیز و همه کس را با نگاهی عمیق دنبال می کرد. هنگامی که کوله پشتی اش را برداشت، دست در دست هم گذاشتیم و همدیگر را بغل کردیم. اشک از گونه هایمان سرازیر بود. می گفت: گریه نکن برادرم! مادر از این وضع ناراحت می شود. هوای او و سایر اهل خانه را داشته باش. تو پس از پدر سرپرست خانواده هستی. همه چشم ها به دستان و نگاه توست. صلوات بفرست بر آل محمد (ص) و دعا کن که در راه وطن و امام شهید شوم.^۲

پس از اینکه احمد با خانواده اش خداحافظی کرد، او را به گاراژ رساندم تا با اتوبوس خود را به جبهه برساند. گفت: حسن مرا حلال کن. ممکن است دیگر باز نگردم و یا با تابوت به دیدارتان بیایم. او عاشق رهبر و امام خویش بود. به فرامین ایشان لبیک گفت. در مقابل

^۱ خواهر شهید
^۲ برادر شهید

متجاوزان، به دفاع از حریم ولایت پرداخت. برای اعتلای کلمه توحید سینه عاشق خود را سپر گلوله های خصم دون نمود.^۱

چند روزی را برای عیادت از خانواده اش به مرخصی رفت و دوباره بازگشت. آنروزها شدت آتش گلوله های رژیم جنگ افروز عراق از پیش، بیشتر شده بود. بچه های فنی جهاد، مجدانه می کوشیدند تا سنگرها، کانالها و مواضع رزمندگان را آماده سازند. او به همراه تعدادی از بچه ها به سوسنگرد رفت. تا آن موقع، نزدیک هفت ماه از حضورش در جبهه های جهاد سازندگی می گذشت.^۲

با شکل گیری جهاد سازندگی در جبهه، احمد به همراه تعدادی از بچه ها به سوسنگرد اعزام شدند تا در آنجا مددکار رزمندگان اسلام باشند. در همین مدموریت بر اثر اصابت ترکش خمپاره به درجه رفیع شهادت نائل آمد.^۳

به واسطه حضور ضد انقلاب و منافقین، تردد موتور سیکلت ها در خیابان، با کارت عبور صورت می گرفت. روز قبل از آن در خیابان به خاطر شغلم، تردد می کردم که موتورسیکلم موقتاً توسط سپاه توقیف شد. قرار شد فردا صبح به سپاه بروم و کارت را دریافت نمایم. شب بود؛ برای خرید وسائل از خانه بیرون رفته بودم. یکی از برادران سپاه به محل کارم آمده سراغم را گرفته بود. پیغام داده بود که حتماً به سپاه مراجعه نمایم. وقتی به سپاه رفتم، برادر عالمی که از بچه های محله مان بود. سراغ احمد را گرفت و گفت از او چه خبر دارید؟ گفتم: او جبهه است. گفت: اگر شهید شود چه احساسی پیدا می کنید؟ خنده ای کردم و گفتم: آرزوی دیرینه ی احمد این بود که در راه انقلاب و امام شهید شود. تازه، ما که کاره ای نیستیم! و چنین

^۱ حسن عسکری

^۲ یکی از سنگرسازان بی سنگر.

^۳ یکی از برادران جهاد

سعادت‌تی هم نصیب ما نمی‌شود. برادر عالمی صورتم را بوسید و گفت: پیکر شهید ساعت دوازده شب به بیمارستان دامغان منتقل شده است. چهار روز است که از شهادتش می‌گذرد.^۱

در منزل بودیم که ناصر و یکی از دوستان پدرم وارد شدند. ناصر به مادرم گفت نقل داری؟ مادرم گفت: نقل برای چه می‌خواهی؟ میهمان را تعارف کن به منزل. ناصر گفت: مادر می‌گویم اگر نقل داری بیاور. آخر می‌خواهم بر سر یکی از برادرانم که تازه داماد شده است بریزم. مادرم که از حرکات ناصر شگفت زده شده بود، دست به سوی پروردگار بلند کرد و گفت: خدایا شکر! احمدم به آرزویش رسید. شیون و مویه فضای خانه را پر کرد.^۲

وقتی خبر شهادت احمد را شنیدیم به حسینیه معصوم زاده رفتیم. حمله‌ای را برای شهید درست کردیم. پارچه‌ای سیاه بر دیوار کاهگلی منزل شهید نصب نمودیم. آنروز هر کس خبر شهادت شهید مصحفی را می‌شنید آه از نهادش برمی‌آمد. او شهیدی مظلوم بود. او مزد جهادش را با شهادت گرفت. او لایق شهید شدن بود. او و خانواده‌اش چه رنجها و مصائب را تحمل کرده بودند. چه شبها گرسنه سر بر بالین گذارندند. این افتخار برارنده شهید و مادر دلسوزش است.^۳

پس از شهادت احمد، بسیج محله مان را به یاد این مظلوم، که از طبقه مستضعف بود، تغییر نام دادیم. آنروز پیکر شهید از حسینیه‌ی حضرت ابوالفضل به سوی فردوس رضا تشییع شد و همگان از جان و دل می‌سوختند. انگار بهترین عزیز خویش را از دست داده بودند.^۴

پس از پنج روز پیکر احمد رسید. برای وداع، به فردوس رضا رفتیم. بوی خوبی استشمام می‌شد. وقتی پیکر احمد را دیدم دلم آرام گرفت. به یاد گفته‌اش بودم که «مادرم! اگر اتفاقی افتاد صبور باش.» آرام در تابوت آرمیده بود. رو به خدا کردم و گفتم: بار الهای این قربانی را که در راه

^۱ برادر شهید
^۲ خواهر شهید
^۳ محمدعلی محبتی
^۴ علی رجب بیکی

امام زمانش و یاری دین جدش به سویت می آید از من بپذیر. آنگاه احمد را در آغوش گرفتم و بوسیدم. او لبخند می زد.^۱

برای آخرین وداع با احمد به همراه خانواده به فردوس رضا رفتیم. هر یک جداگانه با شهید وداع نمودیم. پیکر مطهرش بر روی دستان امت حزب الله تشییع شد. او را در گلزار شهیدان و در کنار هم‌زمان جهادگرش به خاک سپردیم. احمد به مراد دل خویش رسیده بود. در تاریخ ۶۰/۶/۳۱ در کربلای سوسنگرد به سوی روضه رضوان پر کشید.^۲

^۱ مادر شهید
^۲ برادر شهید

فصل پنجم

شهید رمضان علی قصاب زاده

۱۷ اسفند ماه سال ۱۳۳۶ هجری شمسی مقارن با ماه مبارک رمضان است. در یکی از محله های قدیمی شهرستان دامغان و در خانواده ای متدین و زحمت کش، کودکی پا به عرصه هستی می گذارد. به خاطر احترام و ارادت خاص خانواده به مولی الموحدین و تقارن با ماه رمضان، کودک را رمضان علی نام می نهند.

مادر می گوید: در آستانه ورود به دهه دوم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۳۶ بودیم که خداوند کودکی به ما عطا فرمود. او پنجمین فرزند خانواده ما بود. اهل منزل، خصوصاً خواهران و برادرانش، برای در آغوش کشیدنش دائم دعوا می کردند. به یمن این عطای خداوندی و لیالی قدر و نیز شهادت جانسوز علی ابن ابیطالب (ع) نام او را رمضانعلی گذاشتیم.^۱

محله خوریا- پیر علمدار، واقع در شرق شهر، زادگاه پدر و مادر رمضان علی است. که این منطقه، جز قدیمی ترین محله های دامغان است. بازار بزرگ شهر که در حال حاضر نیز محل کسب و تجارت است، به شمال غربی این محله متصل بوده و عده ای از تاجران نیز در نزدیکی آن زندگی می کنند.

پدر او مرحوم حاج محمد قصاب زاده، در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در دامغان متولد شد. از همان دوران کودکی با کوشش خود و در حجره ی پدر، به حرفه بقالی و خواربار فروشی مشغول بود. موقعیت آن در بازارچه «نو» بود. با کسب مهارت و تجربه توانست، در بازار بزرگ حجره ای را بر پا و کسب درآمد نماید. تواضع و جدیت و تقوایش در بین کسبه بازار و عامه ی مردم زبانزد بود.

^۱ مادر شهید

رمضانعلی از همان دوران طفولیت، جایش را در میان خانواده ی دوستان و اقوام باز کرد. او با جرکات شیرین و موزون، همراه با تبسمی که همواره بر لبانش نقش می بست جایگاه خود را پیدا کرده بود.^۱

علی همواره سعی داشت که کارهایش را خودش انجام دهد. عمدتاً ساکت بود و یا به موقع صحبت می کرد. به بزرگان احترام می گذاشت.^۲

با تولد رمضان علی، رحمت و وسعت بیشتری بر خانواده ما نازل شد. با خواهر و برادرانش مهربان بود. سعی می کرد با همسن و سالانش نیز ارتباطی دوستانه داشته باشد. کمتر صحبت می کرد و بیشتر شنونده بود.^۳

از کودکی با شهید بودم. او با خلق حسنه اش همه را گرد خویش جمع می کرد. توجه زیادی به دعا و زیارت ائمه اطهار (ع) و ذکر مطائب اهل بیت (ع) داشت. رمضانعلی از همان دوران، به جلسات مذهبی و قرآن می رفت. مسجد را مدمن و پناهگاه دلها می دانست.^۴

پس از گذراندن دوران طفولیت، در مدرسه ی ابتدایی جهت کسب علم ثبت نام کرد. با هوش سرشاری که داشت، پله های تعلیم و تعلم را یکی پس از دیگری و با موفقیت سپری نمود.

از همان دوران کودکی با شهید در ارتباط بودم. اولین جرقه های دوستی در دوران تحصیلی مان زده شد. شاید یکی دو سالی از من بزرگتر بود. در رفت و آمدهای روزانه با هم بودیم. از معدود دوستانی بود که علاقه وافری به جمع آوری کتاب و مطالعه داشت. تواضع، گذشت، اخلاص، یقین، عرفان و بی اعتنایی به مال دنیا از خصوصیات بارز او بود. مسائل را

^۱ خواهر شهید

^۲ قاسم علی قصاب زاده، برادر شهید

^۳ مادر شهید

^۴ پاسدار حسینعلی ریحانی.

خوب درک می کرد. با فراست و زیرکی حقایق را می جست. در دوران تحصیل خوب درس می خواند. در فعالیت های مذهبی شرکت گسترده می نمود.^۱

علی اواخر سالهای تحصیلی را می گذراند. به خاطر شایستگی اش در تحصیل، از سوی مسئولین تشویق شد. کتاب ترور شاه را به او اهدا کردند. آنروز از عصبانیت چهره اش برافروخته بود. وقتی به خانه آمد، آنرا فوراً به آتش کشید.^۲

سعی می کرد به اعضای خانواده، به ویژه به پدر و مادر کمک کند. اوقات فراغت را به حجره میرفت، تا یار و مددکار پدر باشد.

روحیه پرتلاش و پرجنب و جوشی داشت. متانت، وقار، حجب و حیا و امید در سیمایش نمایان بود.^۳

تواضع و وارستگی، اخلاص و ایثار از خصوصیات بارز اخلاقی ایشان بود. خودساختگی، روحیه سرشار از محبتش را نشاط معنوی می بخشید. در راه کسب علم و مبارزه با نفس و مجاهدت در راه اعتلای کلمه توحید، از هیچ عملی فروگذار نمی کرد. ظاهر آرام همراه با سلوک عارفانه اش با نظم، شجاعت و شهامت، عجین شده بود. همین مسائل او را به سوی آشنایی با حرکت توفنده امام راحل سوق می داد.^۴

انقلاب و تحصیل دو جبهه بود که شهید در آن مجدانه می کوشید. سالهای آخر دبیرستان را سپری می کرد. جریانات انقلابی در دامغان به شکل مخفی در حال انجام بود. از انجایی که همواره پیرو اسلام و ولی فقیه زمانه خویش بود در تشکیلات اسلامی وارد شد.^۵

^۱ محمدرضا مشتهر زاده از دوستان شهید

^۲ ابوالفضل برادر شهید

^۳ برادر شهید

^۴ پاسدار حسین علی ریحانی

^۵ صدیقه مجید زاده

ما هنوز نمی دانستیم انقلاب یعنی چه؟ چرا جوانان دست به راهپیمایی می زنند؟ یک روز همسرم در خانه بود. شهید علی آمد. گفتم: علی آقا! اوضاع خراب است چرا در راهپیمایی شرکت می کنی و جانت را به خطر می اندازی؟ او با محبت از انقلاب و امام خمینی و برنامه هایش برایمان گفت و ما را با حقایق آشنا ساخت که تا آن موقع نشنیده بودیم.^۱

سنگر تحصیل و انقلاب برای شهید علی یک جبهه بود. شبها در فعالیت جوانان و انقلابیون شرکت می کرد. روزی از سوی مأموران رژیم مود تعقیب قرار گرفت. شبانه به تهران رفت. آنجا هم در تظاهرات شرکت می کرد.^۲

به خاطر شغل شوهرم در تهران ساکن بودیم. آنروزها راهپیمایی هایی انجام می شد. او از سوی مأموران رژیم تحت تعقیب قرار داشت. از این رو برای حفظ جاننش، خانواده ام او را به تهران فرستادند. به اصرار زیاد من، به خانه ما آمد. صدای انقلاب و فریاد الله اکبر در کوچه و خیابان ها بلند بود. علی به خاطر عشق به امام و انقلاب با اینکه تحت تعقیب قرار داشت، در تظاهرات شرکت می کرد. بسیار نگران بودیم. به او گفتم: برادرم! نباید بیرون بروی. گفت: برای من افتخارآمیز است که در راه حقیقی روشن و هدفی والا گام بردارم و جانم را در راه امام زمانه ام فدا کنم. مرگ حق است و شهادت در راه دین سعادت می خواهد.

آنروزها ما نتوانستیم بیش از ۴۸ ساعت او را در منزلمان نگه داریم.^۳

سال ۱۳۵۶ در حوزه علمیه دامغان مشغول تحصیل حوزوی بودم. در منزل پدر شهید ساکن بودم. در جریان انقلاب، او شبها نوار سخنرانی و اعلامیه حضرت امام (ره) را به خانه می آورد و تا پاسی از شب گوش می داد. حقیر هم بی نصیب نمی ماندم. آن موقع ۱۴ سال داشتم. با راهنمایی او، کم کم پام به محافل انقلاب باز شد. به خاطر سن کمی که داشتم، مأموران

^۱ حسین پروانه

^۲ ابوالفضل قصابزاده برادر شهید

^۳ صدیقه مجید زاده

کمتر شک می کردند. به خاطر همین، روزها اطلاعیه و نوار سخنرانی امام را به افراد مورد نظر می رساندم و یا در مسجد پخش می کردم.^۱

روحیه اش، سرشار از عشق به امام بود. همواره امام را الگو، مرشد، مرجع و پیشوای خود می دانست. هرگاه تصویر امام از تلویزیون پخش می شد با اشک به آن فرامین گوش فرا می داد. او در راه اشاعه فرهنگ و مبانی اسلام و برحسب وظیفه، به کرمان هجرت کرد. در آنجا منشأ خیر و برکات بود. دوستان و همسنگران در سپاه کرمان او را منجی و هادی خود می دانستند، به طوری که بعد از شهادت علی، باز هم ارتباطشان را با خانواده ادامه دادند.^۲

او با صلابت و فداکاری و در جهت رشد و شکوفایی، برادران را با مسائل انقلاب و جنگ آشنا می ساخت. در کنار آموزش در واحد عقیدتی، تحصیل نظامی نیز می کرد. در تجزیه و تحلیل مسائل بسیار دقیق و باذکاوت بود. بینش سیاسی بالایی داشت. به مسائل اسلام به ویژه لبنان و فلسطین، واقف بود. از اوضاع آنجا انچنان مطلع بود که گویی سالیان سال در آن کشورها می زیسته است.

برادران سپاه برای مطالعه کتاب مفید دائم از او سوال می کردند.^۳

اولین تجربه جدایی با علی، در بهمن سال ۱۳۵۸ اتفاق افتاد. او به کامیاران اعزام شد. از لحاظ روحی و عاطفی از حضورش بی بهره شدیم. علی در جبهه ها تلاش می کرد تا آموزش نیروها را بالا ببرد. به دلیل بحرانی شدن اوضاع سنندج، در اوایل اردیبهشت ۵۹ ما هم رهسپار منطقه شدیم. خبر دادند برادرانی که در کامیاران هستند، به شما ملحق می شوند. شور و شوقی وصف ناپذیری وجودمان را فرا گرفت. شهر سنندج در آتش کینه دشمنان می سوخت. شهید مکرم سردار محمد برجردی با کمک نیروهای مخلص، به دفاع و پاکسازی شهر، از شهر اشرار

^۱ سرهنگ محمدرضا نورمحمدی

^۲ پاسدار حسینعلی ریحانی

^۳ پاسدار محمود اشجع از دوستان شهید

پرداخته بود. از کرمانشاه با هلی کوپترها وارد لشکر ۲۸ سنندج شدیم و در آسایگشاه استقرار یافتیم. شهید والا مقام محمد قربانی فرمانده سپاه دامغان، پس از دقایقی خبر ورود اولین گروه از کاروان اعزامی کامیاران را داد. با شوق به طرف بچه ها رفتیم. علی خسته و غمگین، اما مصمم در گوشه ای نشسته بود و ذکر حق را به جا می آورد. در غم از دست دادن عزیزان گرانقدر حسن بیکی و رشیدی (لزومی) سوگوار بود و اشک می ریخت.^۱

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، شهید قصابزاده به فعالیت خویش در جهت رسیدگی به وضع محرومان ادامه داد. در تاریخ ۵۸/۳/۱۲ توسط شهید والا مقام حجه الاسلام سید قاسم داوالموسوی که آن زمان دادیار بودند، دعوت به کار می شود و این سرآغاز حضور فعالانه شهید در سپاه است.^۲

او در مورخه ۵۸/۲/۱۰ و پس از دوره هفت ماهه آموزشی، به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. مفتخر به پوشیدن لباس سبز پاسداری گردید. آنگاه داوطلبانه عازم استان سیستان و بلوچستان شد. با تلاشی خستگی ناپذیر در جهت دفع دشمنان داخلی مثل: قاچاقچیان و منافقین، کوشید. با آغاز شرارت‌های منافقان و اشرار ضد انقلاب در غرب کشور، از سوی منطقه ۱۱ سپاه، به استان کردستان، اعزام شد. به عنوان عضو گردان پیاده رزمی، به تعلیم دوره مربی گری تربیت بدنی و عقیدتی همت گماشت. جهت تکمیل دوره عقیدتی سعی فراوان نمود. از آنجا که به جبهه عشق می ورزید، در عملیات پیروزمندانه «فتح المبین» با سمت فرماندهی گردان شرکت جست. در همین عملیات بود که مورد اصابت ترکش قرار گرفته و از ناحیه صورت مجروح گردید.

همواره مرید رهبر و لبیک گو به ندای امام خویش بود. برای طرفداری از نهضت و پاسداری از دین به استان کرمان هجرت کرد تا به پیام رهبر جامعه عمل ببوشاند که فرمود: «پدر

^۱ پاسدار محمدرضا مشتهرزاده

^۲ پاسدار محمدرضا مشتهرزاده

هر جا هستید پاسداری کنید و از این نهضت طرفداری کنید.» وی با صلابت و همتی که از خویش نشان می داد به سمت مسئول بخش نظری و عقیدتی واحد آموزش سپاه، از سوی فرمانده منطقه ۶ منصوب شد.

هر وقت از مأموریت می آمد، به خانه همه اقوام و آشنایان سر می زد تا صله رحم به جا آورد. از احوالات و مشکلات آنان جويا شود و در رفع آنها بکوشد. با اهل خانه به گفتگو می نشست. معمولاً برای خواهرزاده ها و اقوام سوغات و هدیه می خرید.^۱

دوستی دائم و پیوندی ناگسستنی با کتاب داشت. هر وقت از جبهه بازمی گشت، برای تمامی خواهرزاده ها و کودکانی که ضعیف بودند و درآمد اندکی داشتند، کتابی را به مقتضای سنشان هدیه می آورد. از خصوصیات شهید که از همان دوران کودکی در او تجلی یافته بود، انس با قرآن و کتابها بود. از همان دوران به جمع اوری کتابهای علمی و سیاسی - اجتماعی مبادرت می ورزید. در فرصتی اندک کتابخانه ای با هزار کتاب در منزل آماده نمود که از دسترنج و پول توجیبی اش تهیه شده بود.^۲

هر وقت از جبهه باز می گشت برای بچه ها هدیه ای گرانبها که همان کتاب بود می آورد. روزی مشغول خواندن قرآن با خط ریز بودم. با دیدن این وضع از منزل خارج شده با یک قرآن خط درشت بازگشت و گفت: خواهر این یادگاری از آن شماسست امیدوارم در حفظ آن کوشا باشی و همیشه از آن استعانت بجویی.^۳

با درایت خاص و مدیریتی که از خود نشان داد، از سوی مسئولین واحد آموزش عقیدتی-سیاسی به عنوان معاونت رزمی واحد مربوطه به ستاد مرکزی معرفی و راهی جبهه

^۱ مادر شهید

^۲ مصطفی پروانه

^۳ صدیقه مجیدزاده

های نور گردید. در حضوری قهرمانانه در عملیات فتح المبین شرکت جست و در آن عملیات از ناحیه صورت مجروح شد.

قبل از عملیات خیبر، در قرارگاه لشگر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) در نزدیکی آبادان - خرمشهر به نام انرژی اتمی، مستقر بودیم که خبر دادند، هیأتی از تهران آمده اند. از آنان دعوت به عمل آوردم. ساعتی را به بررسی مسائل جنگ، اوقات فراغت رزمندگان و ... به پرسش و پاسخ پرداختیم. از قرار معلوم برای راه اندازی واحد آموزش عقیدتی - سیاسی در لشگر و بالا رفتن توان فکری نیرو آمده بودند. علی هم آمده بود. با خوشحالی مدتی را با هم صحبت کردیم. او تذکرات لازم درباره کار را داد. آنگاه به همراه هیأت خداحافظی کرده و رفتند.

دریغ از آن که حتی از سمت جدید خود برایم چیزی بگویند. از دوستانم اطلاع یافتم که شهید قصابزاده در کنار حاج آقای دین پرور، به عنوان مسئول معاونت رزمی و آموزشی - عقیدتی ستاد مرکزی سپاه معرفی شده است. رای راه اندازی این واحد، پیوسته در تمامی لشکرها و منطق اقدام می نمود. علی به راستی از مصادیق «الذین جاهدوا فینا لنهیدنهم سبلنا»^۱ بود.

عملاً خود را برای احراز مسئولیت آموزشی عقیدتی - سیاسی نشان داد. در آستانه و تقارن آغاز عملیات دشمن شکن خیبر، به واحد ستاد مرکزی فراخوانده شد و طی حکمی در سمت معاونت رزمی این واحد در قرارگاه ها و لشگرها، مشغول به فعالیت گردید.

خیلی بردبار و صبور بود. همواره از خداوند متعال می خواست که او را در لباس شهادت به حضورش فرا خواند. دنیا را مقدم بر آخرت نمی دانست. از مال و منصب خود یاد نمی کرد که چه دارد و یا چه کاره شده است.^۲

^۱ پاسدار حسینعلی ریحانی
^۲ همسر شهید

او دنیا را به دنیا خواهان بخشیده بود. روزی به منزل آمد. به ایشان پیشنهاد کردم می خواهم خانه را به نامشان نمایم. در حالی که لبخند می زد گفت: خواهرم من چیزی از مال دنیا نمی خواهم. من یک خانه در آخرت دارم و اصلاً نیازی به این چیزها نمی بینم...^۱

تمامی بستگان دور و نزدیکمان، برای وداع آخر با پیکر پاک برادر شهیدم به گلزار شهدای شهرمان فردوس رضا رفته بودند. پاییز ۶۱ بود. هوای سردی می وزید. من دیرتر به محل رسیدم. همه اعضای فامیل در حال رسیدن به محل تشییع جنازه بودند. با سرعت خودم را به تابوت رساندم. در همین حال دایی ام (شهید قصابزاده) جلویم آمد و مانع رفتنم شد گفت: پلاستیک جنازه حسین را بسته اند، برگرد. موقعی که خواستند او را دفن کنند خودم شما را به زیارت شهید حسین می برم تا برای آخرین بار او را ببینی. قبول کردم و به طرف ماشینی که خودشان رانندگی آن را برعهده داشتند رفتیم. در ماشین گفت: صدیقه جان تو دیگر زینب شده ای. باید صبر داشته باشی. مادرت را دلداری دهی و پشتیبانش باشی. اگر می توانی مطلبی بنویس و امروز آن را در مراسم تشییع پیکر حسین بخوان.

پس از مراسم سعی کردم از لابلای جمعیت خودم را به آرامگاه ابدیش برسانم و آخرین لحظات، برادرم را ببینم. اما باز هم موفق نشدم. دایی ام شهید قصابزاده جلوی راهم را سد کرد و گفت: دایی جان! میبینی که خیلی شلوغ است. نمی خواهد جلو بروی. این طوری اجر و ثوابت بیشتر است. برو مطلب خود را بخوان و من رفتم و مطالب مقاله ام را خواندم.^۲

پس از آنکه هکرتمان آغاز گردید و به کرمان رفتیم، مسئولیت های ایشان از قبل بیشتر شد. شب و روز برای آموزش نیروها کمرهت بسته بود. با آغاز جنگ تحمیلی، این روند در جبهه و پشت جبهه ادامه یافت. علی کمتر سخن می گفت. او بیشتر با لبخند به سوالات پاسخ می گفت. با نگاه پر معنایش مسائل را منتقل می ساخت. هنگامیکه به عنوان معاونت رزمی و آموزشی

^۱ صدیقه مجبزه

^۲ صدیقه شیرپور

لشکرها انتخاب گردید، در او هیچگونه شعفی نمایان نشد. صحبتی هم به میان نیاورد. فقط با ذکر خداوند متعال از ائمه (ع) در انجام این مأموریت خطیر، مدد جست. هیچگاه در خانه نماز شبیش ترک نگردید. از پروردگار می خواست که به کاروان سرخ گلگون کفنان بپیوندد. در دو عملیات شرکت داشت و فرماندهی گردان را به عهده گرفت. یکبار از ناحیه صورت مجروح شد. در عملیات خیبر بر اثر بمباران نیروهای بعثی عراق شیمیایی شد.^۱

علی دارای حافظه ای قوی بود. هوشی سرشار در زمینه مسائل عقیدتی - سیاسی و احکام داشت. هرگاه در سپاه حضور می یافت، همسنگران دورش حلقه می زدند و از بیانات شیرین و شیوایش بهره می جستند. به سوالاتی که از وی می شد، پاسخ می داد. اگر پاسخ را نمی دانست علناً می گفت نمی دانم. برای اقامه نماز اول وقت فوق العاده تلاش می کرد. همواره می کوشید نماز به جماعت برگزار شود. همسنگران شهید در سپاه از وی تقاضا می کردند تا نماز را با او اقتدا کنند؛ ولی او با خضوع و خشوعی که داشت معمولاً در انتهای صف می ایستاد و به نماز مشغول می شد.^۲

علی عاشق امام و کلام شیوایش بود. هر وقت که سخنرانی امام از تلویزیون پخش می شد، برنامه هایش را تنظیم می کرد تا به آن گوش دهند. سعادتی که نصیب این سرباز گمنان شد گرفتن پیراهنی از مراد و رهبر خویش بود. ایشان به همراه تنی چند از فرماندهان سپاه منطقه ۶ کرمان، به حضور حضرت امام (ره) مشرف شده و دیدار کرده بودند. پس از دیدار در هنگام خروج برمی گردند و می گویند با امام مطالبی دارند. ایشان با امام صحبت می نمایند و تقاضای پیراهن شخصی آن بزرگوار را می کنند.^۳

^۱ همسر شهید
^۲ پاسدار حسینعلی ریحانی
^۳ مکتب انقلاب ص 64، سال 64

حضرت امام با این تقاضا موافقت می نمایند و پیراهنی را می آورند. اما او بنا بر مسائلی که در ذهن خودشان داشتند، تقاضای پیراهنی می کنند که بر تن مبارک امام بود. امام شهدا موافقتی نمایند و پس از پوشیدن پیراهن جدید، پیراهنی را که از تن درآورده بودند، به شهید می دهند.

مجله مکتب انقلاب، چاپ و نشر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۶۴ چنین می نویسد:

شهید قصابزاده یک پیراهنی از امام گرفته بود و می گفت: دوست دارم این پیراهن کفنم شود.^۱

قبل از برگزاری سمینار عقیدتی برای دیدار به خانه ما آمد. آن روز یکشنبه حال و هوای دیگری داشت. از من خداحافظی کرد. چون باید زودتر به جبهه می رفت و مقدمات کار را مهیا می ساخت.

شهید قصابزاده عاشق مقتدای خویش بود. در وصیت نامه وزینش آورده است که: راضی نیستم کسی که با امام و انقلاب مخالف است در مراسم و یا در تشییع جنازه ام و بر سر قبر من بیاید. اگر کسی با این مشخصات بر سر قبر من آمد نفرین خدا بر او باد. هر کسی که سر قبر من می آید اول باید به رهبر من، امام خمینی معتقد و حامی و طرفدار انقلاب باشد.

آن شهید سعید در بخش دیگر از تکمیل وصیت نامه می نویسد: «نکته دیگری که لازم به ذکر است از پدر و خانواده ام تقاضا دارم از خرج های بیهوده امثال لوح سنگین، چای و ... بپرهیزید و در عوض پول آن را به حساب دولت مکتبی برادر رجایی بریزید. از مال دنیا به آن صورت چیزی ندارم. مقداری کتاب و موتوری است که به برادرم ابوالفضل بدهید. امید آنکه از آنان بهره بردار و در راه انقلاب و امام بکار برد.»

^۱ ابوالفضل برادر شهید

خانواده عزیزم و شما امت قهرمان از امام و انقلاب حمایت کنید. از روحانیت مبارز که
جداً ما مدیون زحمات اینان هستیم، چون: شهید مطهری، شهید بهشتی، خامنه ای و... که تمام عمر
خویش را صرف خدمت به ایلام و ملت ایران کرده اند و هر کدام خاری بر چشم دشمنان اسلام
می باشند حمایت نمایید. خصوصاً حمزه سیدالشهدا دکتر سید محمد حسین بهشتی که به قول
امام، مظلوم زیست و مظلوم بود و در هنگام فعالیت برای جمهوری اسلامی «فزت و رب الكعبه»
را گفت.

این سطور کلام آخر مردی صبور از سلاله پاک شهیدان است که در آخرین لحظات بر
صفحه روزگار نگاشته است. ۱۵۸۱ روز از آغاز جنگ تحمیلی گذشته است. ساعاتی دیگر آرزوی
شهید قصابزاده برآورده می شود.^۱

علی می گفت تا خداوند چیزی را صلاح نداند برگی از درخت نمی افتد و هیچ کاری بدون
نظر ایشان و لطف بی کرانش انجام نمی گیرد. آرزو داشت که پیراهن امام را کفن خویش قرار
دهد. سرانجام این امر تحقق یافت. ایشان مزد جهاد خویش را با کارنامه خونین شهادت دریافت
نمودند. ۸۱ روز بود که از مسئولیت جدیدشان می گذشت. طی حکمی در تدارک برگزاری سومین
سمینار سراسری عقیدتی بین لشگرها و قرارگاههای تابعه بود. پس از پایان کارها، با ماشین در
مسیر جاده ی کنگاور - تهران حرکت می نماید. در یک حادثه دلخراش، شربت شهادتش را
نوشیده و به آروی دیرینه اش می رسد.^۲

دای ام علی در تاریخ ۶۳/۲/۳۰ به آرزوی دیرینش رسید. چند روز پس از شهادتشان
پیکر مطهرش را آوردند. اقوام برای وداع در فردوس رضا (ع) جمع شدند. این بار هم دیر رسیدم.
خلعتی که از سوی امام برایشان هدیه شده بود در نزد من بود.^۳

^۱ صدیقه مجبزه

^۲ برادر بزرگ شهید

^۳ صدیقه شیرپور

پس از غسل دادن شهید، بنا بر وصیت و آرزویش که پیراهن امام کفنش باشد، خواهرزاده ام پیراهن را آورد و گفت: که می خواهد شهید را ببیند. ماجرای ندیدن برادر شهیدش را هم گفت. او را بالای سر جنازه بردم. همه از اتاق بیرون رفته بودند.^۱

وقتی بالای سر شهید رسیدم، هنوز قرات آب بر روی محاسنش بود. با حسرت زیاد صورت ایشان را بوسیدم. آنروز مراسم پرشکوه تشییع جنازه شهید برگزار گردید. در جوار پاک شهیدان گلگون کفن انقلاب اسلامی به خاک سپرده شد. قریب به چهل روز پس از آن، هر چه آب می خوردم تشنگی ام رفع نمی شد. موضوع را به امام جمعه محترم گفتم. در جواب گفتند: ماجرا برایتان بسیار سخت بوده و جگرتان سوخته است. از خدا کمک بخواهید.

شبی در خواب شهید را دیدم که قالبی یخ به من دادند. از آن به بعد تشنگی ام رفع گردید. بله سرانجام این مسافر دشت آلاله ها، در تاریخ ۶۳/۲/۳۰ رقم خورده بود.^۲

^۱ ابوالفضل قصابزاده
^۲ صدیقه شیرپور

فصل ششم

ضمانت

(۱)

فقط برای خدا قیام کنید

کوشش کنید که قیام شما این نهضتی که دارید، نهضت الهی باشد، لله باشد. من نمی توانم باور کنم که کسی مبادی معنوی نداشته باشد و برای مردم کوشش کند. من اصلاً باورم نمی آید. اینهایی که مبادی معنوی دارند، اینهایی که به خدا قایلند، اینهایی که به جزا قایلند، آنهایی که به عطا قایلند، اینها تعلق دارد که یکی کسی جان خودش را بدهد یک جان بالاتر بگیرد. همه چیزش را بدهد و از خدا زیادتیر، آنقدری که هیچ چشمی نمی تواند ببیند و هیچ گوشی نمی تواند بشنود، بگیرد. این معقول است که ما یکی بدهیم، صد تا بگیریم. یک جانی که توی این کالبد محبوس است بدهیم، آزاد بشویم به جانی که الهی است، آزاد است محیط است، همه چیز است، اراده اش فعال است، می گوید بشو، می شود. هر چه و هر که بخواهد می شود، یک همچو چیزی بگیرد، این معقول است که انسان در اینجا فداکاری کند و جانش را بدهد. اما آن کسی که این مبادی را ندارد، یا بسیار احمق است یا دروغ است مطلب...^۱

(۲)

قسمتی از وصیت نامه شهید یحیی حیدری

باسمه تعالی

خطاب به پدر و مادر:

آری به خدایی که من و تو را افرید سوگند که خدا را حس می کنم و می روم به سویش. خداوند به شما دو وظیفه داده و شما هر طوری که آن دو وظیفه را انجام دهید، خداوند شما را امتحان می کند.

^۱ قطعه ای از پیام امام راحل (ره) برای سازندگی

۱- امانتی به شما می دهد. شما باید آن امانت را بزرگ کنید و راه الله را به آن بیاموزید و آنرا تحویل جامعه دهید، تا قدمی استوار برای اسلام بردارد که الحمدالله پیروز و سربلند شدید و من در لباس مقدس سربازی تا آخرین قطره خون خود مبارزه خواهم کرد علیه ظلم.

۲- دویمن آزمایش این است: اگر من لیاقت شهادت داشتم و شهید شدم، شما در موقع پس دادن امانت ناراحت نشوید، به خدا نزدیک شده اید و در این آزمایش هم پیروز شده اید.

دوستان و همزمان من:

امیرمؤمنان علی (ع) می فرماید:

خود را از تن دادن به پستی برکنار دار، اگر چه تو را به مقصود برساند. زیرا هیچگاه سرمایه ای را که در این راه از کف می دهی به چیزی جبران نتوانی کرد و بنده دیگری مباش که خدا تو را آزاد آفرید.

والسلام - یحیی حیدری

(۳)

با توجه به عواملی، امروز در اینجا مفید نیستم و نقش برادران جان بر کفمان که در خط اول جبهه شبانه روز در زیر آتش گلوله دژخیمان عراقی بسر می برند و سربازانی که پشت تانکها و اسلحه های جمهوری اسلامی نشسته و قلب دشمن را نشانه می روند و یکی پس از دیگری دلیرانه به زمین می ریزند تا بیشتر انقلاب اسلامی مان و امامن را به جهان بشناسانند. اما ما با توجه به غفلتمان در زمان عادی با فرا نگرفتن سلاح و آمادگی برای چنین روزی باید همچنان در خجالت فرو رفته و به خود فکر کنیم که چرا به فکر این روزهای اسلام نبودیم.

اولاً خدمت شما عرض می‌کنم که ما در راه موانع و مخالفت‌هایی که در راه انقلابمان پیش می‌آید تجربه داریم و عیناً به چشم می‌بینیم که خدا یار و یاور ما بوده و هست انشاءالله زیرا ما برای مملکت و خاک و پول با ابرقدرتهای کافر و ستمگر در ستیز نیستیم بلکه ما برای اسلام و انقلاب و امامان خمینی بت شکن است، شب و روز خود را باید وقف کنیم تا در دنیای ابدی یعنی بعد مرگ آسوده خاطر باشیم.

همین دیشب بود که سر نماز جماعت در مسجد پادگان زمانی که بین دو نماز مشغول دعا بودم، یکی از برادران شیراز با اسلحه به مسجد آمد و دعا را قطع کرد و با شور و هیجان گفت:

برادران مژده بدهید که ما امروز با حمله کم سابقه خود دشمن را بیش از ۱۰ کیلومتر به عقب راندیم که ما بعد از نماز، جایتان خالی یک مجلس مصیبت به یاد و برای زیارت کربلا برپا کردیم و جایتان خالی یک سینه هم دیشب از خوشحالی زدیم. روحیه سربازان و پاسداران بسیار خوب و هر روز از روز دیگر بهتر. زیرا کلیه مردم کار خود را رها کرده و به دنبال دشمن بلند شده‌اند. این خود باعث پیروزی ظاهری می‌باشد و در باطن اگر ایران را هم بدهیم پیروزیم ولی باید بدانید که خدا با ماست و باز باید غافل نبود و آماده بود زیرا دشمن زیرک است و ترسو.

برادرانمان که شبهای تاریک همه شب برای شیبخون دشمن می‌روند یک گروه ۲۰ نفری با اسلحه‌های ضعیف بیش از ۲۰ تانک و توپ و کامیون‌های مهمات دشمن را منهدم می‌کنند و صبح که از خواب بلند شده ایم تکبیر گویان چون شیر غران می‌آیند.

کلیه دوستان و اقوام را سلام می‌رسانم. احساس می‌کنم که همچون سال گذشته در مکه هستیم و اکنون عازم کربلایم به امید خدا. من این نامه را به برادر بغیری می‌دهم تا به شما برساند.

(۴)

وصیت نامه شهید ابوالفضل مهربانی

«قال رسول الله (ص): حلاوه الدنيا مراره الاخره و مراره الدنيا حلاوه الاخره»

«شیرینی دنیا، تلخی آخرت و تلخی دنیا شیرینی آخرت است.» انشا الله که گرفتاریهای

دنیوی که می کشید ذخیره آخرت شما باشد، مرا عفو کنید که نتوانستم وظیفه خود را نسبت به شما خوب انجام دهم. می دانید که بنده گرفتار مسائل جبهه و جنگ شدم و چون مسائل، مسائل مهم اسلام می باشد و از ضرورت بیشتری برخوردار بوده و من امیدوارم که در آخرت بتوانم دست شما را بگیرم فقط بنده چند سفارش دارم که در صورت توفیق شهادت آنها را عملی کنید.

۱- مرضیه را خوب تربیت کنید و خیلی مواظب باشید خصوصاً در تغذیه اش از راه حلال

به دست آمده باشد و خدای ناکرده از جاییکه حساب نشده باشد فراهم گردد و آن غذا را به او بدهید و خود شما هم بخورید «یک روز یک بچه روحانی که خیلی عالم بود در جلو درب منزل با چاقویی که در دست داشت مشک یک نفر که پرآب بود و از راه دور آورده بود پاره کرد و همه آب آن بر روی زمین ریخت و صاحب مشک پیش صاحب بچه رفت و شکایت کرد. پدر بچه صاحب مشک را راضی کرد و رفت. ولی پدر بچه به خانه نزد همسر خود آمد و گفت: مال ما حلال بوده است زود باش بگو شما چی خورده بودید و زن گفت: من چیزی غیر از اینکه شما

^۱ این متن اولین و آخرین نامه شهید به خانواده بود

آورده اید نخورده ام و بعد از مدتی زیاد که همسرش فکر کرد یادش آمد و گفت: آری یک روز که لباس بچه را در کنار نهر آب می شستم یک سیبی که از باغ مردم درون آب افتاده و آنرا آب با خود آورد من به اندازه یک سر سوزن از آن چشیدم و آن اذیت کردن بچه به خاطر این می باشد.» و با توجه به این مطلب که چقدر مهم می باشد شما «همسرم» به عنوان مادر بچه مواظب باش.

۲- بعد از توفیق شهادت پیدا کردن اینجانب شما می توانید با اجازه بابا (عمو) با هر که خواستی ازدواج کنید «اجازه ماندن در خانه را بنده نمی دهم» وسایل زندگی را با اجازه پدرم می توانید ببرید.

۳- وصی بنده پدرم می باشد و تمام مسائل لازم را با ایشان در میان بگذارید و در رابطه با مرضیه خصوصاً دست هر کسی «سرپرستی» بود خداواری به او برسید و دست یتیم را هر جا هست بگیرید که زیاد ثواب دارد و همین باعث می شود برای روز قیامت چراغ هدایت شما باشد.

۴- مبلغ ۲۰۰ تومان به صندوق حسینیة ابوالفضل (ع) بریزید.

۵- به کلیه برادران سپاه از طریق فرماندهی اعلام شود که هر کس طلبی دارد از بابا بگیرد و به آن برادر سپاهی بدهید و از آنها تقاضای عفو و بخشش کنید.

۶- کلیه کتابهای منزل را به کتابخانه محمدآباد و یا هر جایی که صلاح دانستید بدهید.

۷- جزواتی را که در منزل می باشد به برادر محمدرضا گیلان در سپاه بدهید تا استفاده

لازم را به عمل آورد.

۸- حدود شش ماه روزه برای بنده بدهید بگیرند و نماز هم همین مقدار بخوانند که پیشنهاد می شود به بردران سپاه اعلام شود هر کس روزه می گیرد بگیرد و افطار آن را به منزل ما بیاید.

۹- اگر جنازه بنده پیدا شد و مشکل نبود در دامغان کنار جنازه شهید قربانی، دفن کنید و یا هر جا که بابا اجازه دادند دفن کنید ولی اگر شهر باشد بهتر است.

۱۰- داخل کمد در سپاه چند نوار می باشد تحویل برادر گیلان بدهید و هر کدام را صلاح دانستند به خانه بدهند.

۱۱- موتور را اگر اخوی خواست بردارد و مسأله پولش را بابا حل نماید و اگر هم خواست به سپاه بدهید و پولش را به بابا، تا در جای لازم که می دانند خرج کند.

۱۲- شما را دعوت به صبر می کنم و شما را به یاد صحرای کربلا می اندازم و خود شما می دانید که به زینب (س) چه گذشت و ما هم تابع ان شیرزن باید باشیم تا زمانیکه مسلمانیم و تابع حسین (ع) می باشیم باید این طور باشد. مگر اینکه دست از اسلام بردارید و باز قول به شما می دهم که اگر دست از اسلام هم بردارید شما را رها نکنن. در مراسم من گریه نکنید اگر خواستید گریه کنید در خانه ها باشد مثل حضرت زهرا (س) که همه اش در خانه گریه می کرد و به خویشاوندان هم بگویید که در میان مردم حق گریه کردن را ندارید.

ناله از سینه سوزان نکنم پس چه کنم	گریه بر درد فراوان نکنم پس چه کنم
گریه در خانه پنهان نکنم پس چه کنم	من که اندر ملا اعلی نکردم شیون
گریه بر محسن بی جان نکنم پس چه کنم	من که از بشکستن بازو به کس دم نزدم

با توجه به موارد بالا پس گریه در خانه کنید و هر چه دلتان می خواهد گریه نمایید ولی در میان مردم خیلی شاد باشید.

۱۳- به اقوام و خویشاوندان بگویید که در میان مردم حق گریه کردن ندارند.

۱۴- و در پایان از شما می خواهم که مرا عفو کنید و خصوصاً پدر و مادرم مرا ببخشید که در حق شما خیلی ظلم کرده ام. امیدوارم مرا عفو کنید.

گاه گاهی رو به گویان می خامش آن سخن گویان خامش را ببین

نشین

به امید پیروزی رزمندگان اسلام در سراسر جهان و آزادی قدس عزیز اولین قبله گاه مسلمین.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار

خدایا خدایا ترا بحق زهرا، رزمندگان اسلام نصرت عطا بفرما.

ابوالفضل مهربانی، فرزند رمضان ساکن دامغان ۶۲/۱۱/۱۱

(۵)

و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض...^۱

آگاه باشید! البته آخرین امام ما همانا امام قائم مهدی است. آگاه باشید او یاری کننده دین

خداست.

^۱ این وصیت نامه به نقل از برادر شهید است

آگاه باشید او انتقام گیرنده از ستمکاران است. آگاه باشید او گشاینده دژهای استوار و ویرانگر قلعه های مستحکم است. آگاه باشید او نابود کننده طوایف مشرک است. آگاه باشید او منتقم خونهای به ناحق ریخته اولیه خداست. آگاه باشید او حامی دین خداست. آگاه باشید او جرعه نوش دریای ژرف حقایق و معانی است. آگاه باشید او معرف هر صاحب فضیلتی را بر برتریش بر هر نادان بی فضیلتی است نسبت به نادانیش. آگاه باشید او برگزیده خدا و منتخب پروردگار عالم است. آگاه باشید او وارث همه دانشها و محیط به همه علوم است. آگاه باشید او خبر دهنده شدون خداوند و مراتب ایمان است. آگاه باشید او رشید و رهسپار صراط مستقیم و استوار است. آگاه باشید او آن کسی است که امور خلائق به او واگذار شده است. آگاه باشید او آن کسی است که امامان پیشین به ظهور وی بشارت داده اند. آگاه باشید او حجت پایدار خداوند است که حجت دیگری بعد از او نیست نوری نیست که همراه او نباشد. آگاه باشید او ست آنکه کسی بر او پیروز نمی شود و کسی را در برابر او نصرت نتوان کرد. آگاه باشید او ولی خداست در گستره زمین و فرمانروای حق است در میان خلائق و امین خداست در پیدا و نهان.^۱

ای معبود من و ای آقای من و ای پروردگار من، آیا ببینم که تو مرا به آتش عذاب کتب بعد از این که به یگانگی ات اقرار دارم و دلم به نور معرفت تو آباد گشته و زبانم به ذکر تو گویا شده و نهادم به دوستی تو = پیوند شده و پس از اعتراف صادقانه و دعای خاضعانه اش به مقام بنده پروری و ربوبیت، بسیار دور است. تو بزرگتر از انی که از نظر دور داری کسی که خود پروریده ای یا دور گردانی کسی را که خود نزدیکش کرده ای یا تسلیم بلا و گرفتار کنی کسی را که خودت سرپرستیش کرده ای و پروریده ای.... خدایا هر که بد مرا خواهد بدش را بخواه و هر که به من مکر کند به مکر خویش دچارش نما و نصیبم را پیش خود بهتر از دیگر بندگانت قرار ده و منزلتم را نزد خود نزدیکتر از ایشان کن و رتبه ام را در پیشگاهت مخصوص تر از دیگران

^۱ غدیر زلال وحی ص 67

گردان که به راستی جز به فضل تو کسی به این مقام نرسد و به جود و بخشش خود به من جود کن و به مجد و بزرگواری خود توجه و به رحمت خود مرا نگهدار باش و قرار ده زبانم را بهذگرت گویا و دلم را به دوستیت بیقرار و شیدا و با اجابت نیکت بر من منت نه و لغزشم را نادیده گیر و گناهم را بیامرز زیرا که تو خود بندگان را فرمان دادی و به دعا کردن به درگاهت مأمور ساختی و اجابت دعایشان را ضمانت کردی. ای کسی که نامش دواست و یادش شفاست و طاعتش توانگری است ترحم فرما بر کسی که سرمایه اش امید و ساز و برگش گریه و زاری است ای عطابخش نعمت ها برطرف کننده گرفتاریها ای روشنی بخش وحشت زدگان در تاریکی ها.

ای دانای بی معلم درود فرست بر محمد و آل محمد و انجام ده درباره من آنچه را که تو شایسته آنی و درود خدا بر فرستاده او آن پیشوایان با برکت از خاندانش و سلام فراوان بر همه آنها باد.^۱

احمد مصحفی

(۶)

گوشه ای از وصیت نامه شهید رمضان علی قصابزاده

بسم الله الرحمن الرحيم

قال الله اليكم في القرآن الكريم: ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم

يرزقون فرحين بما آتاهم الله من فضله و يستبشرون بالذين لم يلحقوا بهم من خلفهم الا خوف

عليهم و لا هم يحزنون.

«آل عمران ۱۷۱-۱۷۰»

^۱ ترجمه بخشی از دعای کمیل

نپندارید آنان که در راه خدا کشته شده اند مردگانند بلکه زندگانند و در نزد خدای خویش روزی خوارند و شادند به آن چه که خدا از فضل خود به ایشان ارزانی داشته است و به آن مؤمنان نپیوسته اند و بعد در پی آنان به آخرت خواهند شتافت مژده می دهند که هیچ بیم و ترسی نداشته و اندوهگین نباشید.

با نام خدا و یاد اولیا و انبیا او و با سلام بر رهبر کبیر انقلاب ناجی امت اسلامی و با سلام بر حافظان انقلابش رزمندگان دلیر اسلام و سلام بر ارواح طیبه شهداء و شهیدان زنده (معلولین انقلاب).

اینک که قلم در دستم روی کاغذ می لغزد به یاد دارم که بارها قلم را به دست گرفته و بر روی کاغذ لغزاندم و وصیت نامه ام را نوشتم به این امید که دیگر زنده بازنگردم ولی چه کنم که سعادتش نصیبم نگشت. هم اکنون امیدوارم که خداوند این بار توفیق شهادت در راهش را نصیبم گرداند انشاءالله. البته می دانم که رسیدن به درجه و مقام لقاء الله و زیارت خداوند مختص افراد صالح و متقی است و عاصیان را در آن جایگاه و مقام راهی نیست. لکن در اینجا توبه و ندامت خود را با کمال سرافکنندگی و خجلت به پیشگاه حضرت باری تعالی و رحمت نامتناهی او می برم و امیدوارم که به حق محمد و آل محمد خداوند بر حقیر تفضل و ترحم نماید و از گناهان و تقصیراتم درگذرد و ما را به شفاعت حسین (ع) و وساطت مولا ابیصالح المهدی (عج) نائل فرماید... ای خدا ما را ببخش به خاطر شاکر نبودمان و به خاطر قدردانی نکردن از نعمت هایت و ببخش ما را به خاطر بی اعتنایی به احکام و دستوراتت و ما را ببخش به خاطر فراموش کردن خودمان که چه بوییم و چه شدیم و چه خواهیم شد.

تذکراتی چند خدمت تمامی عزیزان و سروران و بستگان و آشنایان و دوستان دارم که شاید خود عامل آن نبودم و از این موضوع بسیار متأسفم و لکن می دانم این موارد انجامش خیلی خوب و موجب نجات از آتش جهنم خواهد شد. مولا علی (ع) می فرماید:

«طوبی لمن اخلص عمله و حبه و بغضه و اخذه و ترکه و کلامه و صمته»

خوشا به حال کسانی که در تمام احوال، کار برای خدا را فراموش نکنند و تمام کارهای

خود را مخلصانه برای خدا انجام دهند. که این کار باعث رها شدن از بند شیطان و نجات پیدا

کردن از آتش جهنم می باشد.

بدانید که اخلاص، محک شناخت متقی و مؤمن از غیر مؤمن و غیر متقی است. لذا اخلاص

در امور را پیشه خود قرار دهید و اعمالتان را هر چند کلیل باشد برای خدا خالص گردانید و

آنها همیشه خالص نگه دارید که چرا انجام عمل آسانتر از نگه داشتن آن است. آگاه باشید جایی

که اخلاص نباشد اختلاف است و جایی که اختلاف باشد و خودپرستی و هوا و هوس در همانجا

شیطان (ام الفساد) وجود دارد... نکته دیگر این است که انسان باید راحتی را یا در دنیا دنبال کند

یا در آخرت. اگر در آخرت جویا شود نباید در دنیا دنبال آن بگردد و اگر در دنیا جویا شود در

آخرت به آن نمی رسد.

حلاوه الدنيا مراره الاخره و مراره الدنيا حلاوه الاخره

در جمیع حالات به فکر و ذکر خداوند باشید. ذکر خداوند به هر شکلش همیشه بر لبان و

یادش در قلبتان باشد در مشکلات و مصیبت ها از خاندان محمد و الش استعانت و استمداد

بطلبید و خود را با امام مهدی (عج) نزدیک کنید. ذکر صلوات بر محمد و آل محمد را خیلی زیاد

بگویید که بیمه کننده سلامت روح است در پاک کردن نفس خود جدیت بخرج دهید که وقت تنگ

است و بانک چاوش هر لحظه به گوش می رسد. همیشه با وضو باشید. نماز را به وقت بخوانید.

هیچگاه دروغ نگویید ولو به شوخی. همیشه صادق باشید چرا که صدق مقدمه هدایت و تضمین

کننده نجات و سعادت است. با خدا و خلقش همیشه با صداقت رفتار کنید. همیشه متواضع باشید.

با مخلوق خدا تندی نکنید. زودتر به همه سلام کنید و خود را از همه کوچکتر بدانید و از تکبر و

غرور خودداری ورزید که ابطال گر اعمالتان خواهد شد و آن از اعمال شیطان است که به واسطه

ان از بارگاه خدا رانده شد. یکی از بهترین عبادات و اعمال برای خدا، جهاد در راهش می باشد. شما و تمامی کسانی که مایل به داشتن اخرتی جاوید هستند باید شرکت در جبهه های نبرد کنید و خود را برای تحمل رنجها و مصیبت ها و ناکامی ها آماده بسازید و دل قوی دارید که خداوند پشتیبان و نگهبان شما است و تنها اوست که شما را پیروز خواهد کرد...

سخنی با پدر و مادر عزیز و مهربان

امیدوارم که سلام ناقابل فرزندتان را بپذیرید و از اینکه سالهاست که باعث رنج و زحمت شما شده است او را ببخشید و اینجا اعتراف می کنم که من نتوانستم حقوق شما را ادا نمایم و امیدوارم که مرا حلال نمایید ولی به شما اطمینان می دهم که تحمل این امور خود یکی از بزرگترین عبادات است و انشاءالله تلاش نمایید که هر چه توان دارید در راه این انقلاب و امام و اسلام هدیه نمایید که معلوم نیست این توفیق برای همیشه در نزد امت ما باشد با جان و مال و دادن فرزند و... خود را در این اجر عظیم الهی شرکت دهید و این توصیه را به همه بنمایید. پدر عزیز از اینکه تربیت تو مرا به راه اسلام و قرآن کشاند و سرانجام مرا به عاقبت خیری گرداند، از شما بسیار متشکرم و امیدوارم که خداوند شما را در ثواب شهیدان، خیر گرداند از شما بسیار متشکرم و امیدوارم که خداوند شما را در ثواب شهیدان راهش شریک و به بهشت اعلایش واصل بگرداند.

تو ای مادام که زحمات زیادی برای من از بدو تولد تا به حال متحمل شده ای، من این را در هیچ شرایطی فراموش نمی کنم و تو مشوق خوبی برای راه یافتن به مسجد و اسلام و قران برای من بودی. خداوند این زحمات را فراموش نمی کند و حتما تو را در ثواب جهادگران راهش شریک می داند. لکن من هم به سهم خود از شما خیلی متشکرم و از شما می خواهم برای آمرزش و مغفرت همه مؤمنین من جمله حقیر و همچنین سلامت امام و پیروزی رزمندگان دعا کنید که خیلی پرفایده است.

امیدوارم از اینکه نتوانستم در این مدت همسر خوبی برای تو باشم مرا ببخشید، اگر رنج

و و سختی و یا سخنی از من دیده و یا شنیده که مایه رنجش شما شده باشد مرا ببخش و

امیدوارم که خود را همانند سایر زنان ایرانی و قهرمان همانند همسر حنظله پیامبر و حنظله های

زمان ما مهیا ساخته باشی و در دوری من خود را همانند همسران سایر شهیدان بدانی و بدان که

جهاد تو تربیت فرزندان حسین است که باید همانند حسین تربیت شده و خود را آماده برای

دفاع از حریم اسلام و قوانین قرآن بکند. باید او را حسینی تربیت کنی هر چه را که انجام می

دهی و عمل می کنی منتظر پاسخ دادن باش و پاسخ مناسب برای آن پیدا نمایی که بزودی باید

جواب آنرا بدهی و بدان که حساب و کتاب و قیامت، پل صراط، میزان، بهشت و دوزخ جایگاه

خطرناک و سختی است مگر برای متقین.

بر خود واجب بدانید حفظ و حراست و دفاع از حریم جمهوری اسلامی. دولت و مسئولین

را یاری نمایید که خادمند. قلب تپنده امت، پیرجماران، نعمت عظیمه خداوند در بینتان را اطاعت و

پیروی کامل و محض و بدون چون و چرا کنید که محک حسینی بودن است. امام را ترازو

شاغول خود بدانید و خود را با آن تنظیم کنید. یک چشم بر هم زدن خود را از اهل بیت (ع) و

امام جدا نکنید که باعث گمراهی و ضلالت است. از مال دنیا به آن صورت چیزی ندارم ولی

مقداری کتاب و موتورم را به برادر ابوالفضل بدهید، به امید آنکه از آنان بهره بردار و در راه

امام و انقلاب بکار برد.

منابع

- (۱) پرونده پرسنلی شهید رجب بیکی
- (۲) پرونده پرسنلی شهید مهربانی
- (۳) پرونده پرسنلی شهید حیدری
- (۴) پرونده شهید مصحفی - جهاد سازندگی دامغان
- (۵) پرونده شهید قصابزاده - سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - دامغان